باعث
بتوفیق نگین نمائی یاحسین چمن
ترانۂ خیال
معروف بہ
دیوان مستری
طبع شد

قصیده حمدیست که ناطقه نواز و حافظه افزاست موزون کن رباعی عناصر اربع را
سجاست که تبیین تعریف و توصیف شاهد زیبا جمال سخن را که سرآرای چنین
قبول خاطر باشد تاج سروری بر سر و در دیوان حجتش اجزای مصراع کفر
بارگان نیم بیت اسلام باشند و وزن در یک شعر خوشنما تر نظم بود از بدر نثر
بیرونی گلها + از شبنم صنعت ترصیع پیدا + هزاران گل بیک صورت نماند +
چنین تجنیس اشعار چه داند + بحکم او که سر اشیا روان است + ردیف فصل
فروردین خزان است + بشکل نو بود دایم پدیدار + بهر چیزی فی جمیل آیات اشعار

و غزل نعتی که گوش خرد را گوشوارست بلیغی را سزاوارست که ابیات کائنات
و موجودات بی ترجیع وجود آن مطلع ازل مقطع ابد پریشان و مهمل اشکال
و معنی مخمس نماز پنجگانه بفیض تعلیم باشند و آن عالم علم لدنی آسان و حل

به نظم و نسق آن زینت افزای صدرِ دیوانِ لولاک لما خلقت الافلاک
از ماه تا ماهی گواه و فضائلِ بی‌پایانش که ائمهٔ طاهرین و صحابهٔ راشدین اند
مانند اجتماعِ بدایعِ لفظی و معنوی در آیاتِ کلام الله بشیر و نذیرِ انبیا شهِ کون و
مکان فرد و خوشی از نوعِ شریفِ انسان + واگر دیگر منطق چون لبِ گهربار

شد قافیه تنگ بر فصیحانِ جهان

راقم این نقشِ براعت شعار و ناظمِ این عقدِ نفاست آثار ننگِ انام سراپا
بدنام از آدمیت بری آثم مشتهری تجاوز الله عن اعمالها و احسن الیها
فی جمیع احوالها بر خاطرِ خطیرِ گرامی نقشانِ روشن ضمیر و دقیقه رسانِ دانش
تخمیر واضح و لایح مینماید و بر سرِ عرضِ ضروری می آید که از بدو شعور کج مج
حرف میزدم و از طفلانِ دبستان فروتر می نشستم خیالِ کفش برداری
شاعرانِ شیرین مقال و منشیانِ بی همال و هوای خدمتگاری مغنیان
و مطربانِ خوشنوا در سر داشتم و از دیدنِ دواوین و منشآتِ اساتذه و
متقدمین و متوسطین و متاخرینِ عجم و ریخته گویانِ متعمدینِ هندوستان
غرابت توام و شنیدنِ سرود و موسیقی دانایانِ پارینه ترانه و بزمِ خویش
بیگانه حظها بر میداشتم روزی که بیاری فلکِ دوّار و مددگاری طالعِ بیدار
از شنوائی و بینائی اندکی نصیبی بردم بخدمتِ نغمه سرایانِ عمیم الاحسان
و ستارانِ عالیشان و گسیت خان و حیدر علی خان قوالان زانوی ادب
ته کردم تا آنکه طاقتی در زبان و روانی در قلم بهم رسید و از عندلیبِ قلم
و طوطی نگو... بگمانِ دیگران ترانهای دلاویز تراویدن گرفت لیکن از آنجا
که من آنم که من دانم نفسِ خسیس خود قابلِ آن نمی دانم که پسندِ خاطرِ ناقدان

نتایج ذلالت و مقبول طبایع مشتریان بازار لذاعت گردد لهذا هر چه در دل
میگذشت تحریر آن دلیری بکار نمی بردم مگر طبع نزاد بیهوده بنیاد را بنغمه آشنا کرده
در محافل و مجالس بگوش سامعان مشتاق می سپردم تا رفته رفته که چکیده
زبان قلمم چون گاؤسالهٔ نصیر الدین که در مذاق نکته سنجان شیرین ترانه
شکر خند مهوشان بود مشهور گردید و نثر و نظم بی سعی چون پرتو مهر منیر بشائقان
دور و نزدیک رسید احبّای صداقت آئین و اصدقای موافقت آگین
امرای عظام و رؤسای کرام از هر دیار و امصار صحائف شرائف علی
سبیل التواتر بمن ابلاغ داشتند و بتاکید مزید و قدغن شدیدی که بوی
عاطفت از آن می تراوید نگاشتند که ای گلدسته بند گلهای شاداب
معانی و آرای سرو موزون قد خیابان رنگین بیانی آرایش معشوقهٔ سخن
بمشاطگی طبع نادره فن چنانکه باید می نمائی و گیسوی نثر و ابروی نظم را بشانه
[illegible] و وسمهٔ تسطیر بوجه مطلوب و مرغوب می آرائی انسب که خامه
خود را بمنقار بلبل خوش الحان برابر کنی بطرز خوش و آن خارخار سینه او صفیر
حسرت [illegible] و دلپذیر بیرازی دلکش بمضراب زبان نغمه پردازی زخمه
کش [illegible] زخمهای فراق است و علاج شدائد اشتیاق بر تار قانون [illegible] نواز
آشنا سازی و گلبانگ ترانه سنجی زمزمهٔ فرحت و ارجمندی گوش حق
نیوش یاران هم را از نغمات شیوا انبازی [illegible] نو بیدی بترک حروف
تهجی یک دیوان مختصر فارسی بمؤنث کاتب نطق سپاری [illegible] آهنگ
طبع نکین نمودند و دارسال داری [illegible] ارشاد هدایت و سعادت
بنیاد شنیده دل خرم چون فانوس خیال انجمن آرای این تمثال

گردیده که دست قدرتم بر قفا بسته است و پای همت جابند قلم شکسته حسن
این فرمایش بکدام غازهٔ بیان آرایش داده شود که رونمای جمال شاهد
قبول کامل نظران سراپا شوق گردد چون توفیقات یزدان و میمنات مشتاقان
بموافقت و اعانتم پرداخت بتعجیل هر چه تمامتر زبان را یار قلم و قلم را دستیار زبان
ساخت خامهٔ عنبرین شمامه ام بر صفحات کافوری این کتاب و نکش نافه نافه
مشک اذفر از جیب آستین فرو ریخت و از بیاض و سواد آن که روشن و دلربا تر
از چشم غزال و نشان خطا و ختن است نقش دلپذیری انگیخت و آنرا از آنجا که خیال
کرنام تاریخی باشد سوم کردم مگر جبین خویش را به استعمال عرق ندامت
خجالت سپردم مخفی نماند که سلسلهٔ منظومات و منثورات این هیچمدان و غیر مستند
مجهول و قوة الهی تا به میرزا محمد حسن قتیل علیه الرحمه میرسد که در عربی و پارسی
و ترکی ید طولی میداشتند و علم افتخار و سربلندی در هندوستان و ایران
می افراشتند ؎ چنان گرفت جهان را ظهور تصنیفش * که آفتاب بود ذره
بوقت ظهور * دقائق سخن او خفی ست همچو سها * ولیک گشته چو خورشید
در جهان مشهور * صریر خامهٔ آن گشت در تمام علوم * چنانکه نغمهٔ داود در
ادای زبور * بالجمله شاگرد قتیل عدیل ملک الشعرا قاضی محمد صادق خان
اختر و تلمیذ هر دل عزیز جناب عالیشان منشی سید آغا علی صاحب شمس سلمه الله
الاکبر که آفتاب جهان افروز اسمان شرافت و نجابت اند و استاد ادیب من
کم استعداد و بی لیاقت اند منشی صاحب مکرم الیه قطع نظر ازین که سرکار
سپاه و شاه اوده رفیق همدم و مصاحب ثابت قدم بوده اند بعهدهٔ وقائع نگاری
عز امتیاز میداشتند نسبت بچو اندگی راجه گندن لال اشکی عمر الله [illegible]

ازحمی اوقات بزیبِ امیرانه گذرانیده و در همچشمان لوای عزت و افتخار می افراشتند
از خدماتِ مولوی فضل حق خیرآبادی و مولوی اوحدالدین بلگرامی و مولوی
سبحان علیخان کنبوه و مولوی شاه سلامت الله کشفی یادگارِ مولوی شاه
عبدالعزیز دهلوی و مرزا قتیل شاه جهان آبادی و جناب مفتی میر عباس صاحب
در اکثر علوم فیضها برداشته اند و بدو هزار شواهد دیوانهای فصحای
متقدم و متوسط و متاخر و تصانیف بلغای نغز گفتار و سبزه پرور که از شادابی
الفاظ و رنگینی عبارات فردوسِ برین و جنت الماوی را آب ندامت بر
میکنند صحبت داشته اند محمد علی شاه فردوس منزل سلطانِ اوده و بعطای
خطابِ رنگین رقم مشکین قلم منشی سید آغا علیخان بهادر معزز و ممتاز بوده اند
و پدر پدر و پدر مادر ملازمانِ ممدوح که در کربلای میر خدا بخش مدفون اند
خراسانی و ذی علم بودند از معموران همعصر جناب معزی الیه احدی نیست
که زبان اعتراض حضرتِ سابق الوصف خسته و فگار گردیده و قس علی هذا
هر که بر کلام خادمانِ مصدر الذکر انگشت نهاد نظیر و مثال فورا شنیده
از مدتِ مدید رقم فی تعلقی و تجرید مشتی بر صفحهٔ احوال خود می نگارند و دنیا

مافیها را فانی دانسته خانه و مسکن مقرر ندارند
طبع چون نفس خاتم می بست به قلم اینجا رسید و سر بشکست

محیط الکل

هر لفظ که نوشته خواهد شد ازین حساب عدد شمرده بر خواهد آمد

محمد بر آید نه هر چند ما — عددهای چیز تعین نگار
بس آنرا کنی ضرب در سی عدد — بکن کم از آن هفت اندر شمار

دگر طرح سنی کن آنرا ازان — بود هرچه باقی نگاهش بدار

بچار آنرا ای مشتری کن تو ضرب — وضو کرده نام مبارک برآر

هر لفظ که نوشته خواهد شد ازین حساب عدد علی بر خواهد آمد

شود ظاهر اسم شریف علی — ز هر چیز و کس همچو نور خدا

ز چیزی تعیین عدد کن شمار — پس ضرب در پانزده کن ورا

عدد ها بود هرچه حاصل ز ضرب — دگر پنج کم کن ز اعداد ها

ازان طرح کن پانزده پانزده — بود هرچه باقی کن آنرا جدا

پس آنرا کنی ضرب در یازده — شود حاصل اسم امام الهدا

ترک الف

گر دو شد در خم زلفش دل من — یکی صد شد نه دوری مشکل من

میبین هیست تدبیری که روزی — شود روشن ز رویت منزل من

قدم نه بر سر و چشمم که بی تو — نه بیند رنگ عشرت محفل من

بشد عمری که سوزم در غم هجر — شود روزی بکویت منزل من

مریض ورد عشقش مشتری شو — بس هر دم همی گوید دل من

ترک بای موحده

چون ز محفل ساقی گلفام رفت — شد آسا از دلم آرام رفت

گل رخسار و چشم تا کاخر چه — دی ز کویت عاشق ناکام رفت

روشن چشمش که آمد در نظر — رفتم از کار و ز دستم جام رفت

سبز رفوش روزگارم می — تا خوش از من آن بت خودکام رفت
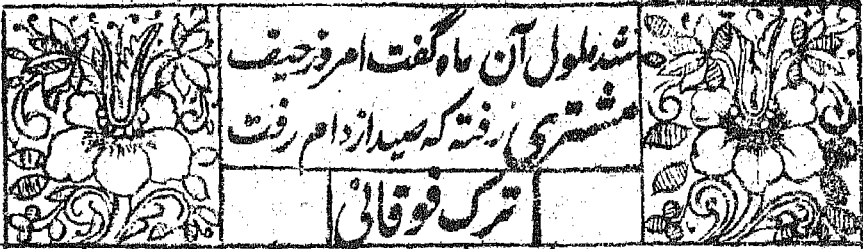
شد ملول آن ماه گفت امروز حیف
مشتری رفته که صید از دام رفت

ترک فوقانی

دلم در زلفِ آن دلدار جا کرد
باین آوارگیها پُر بجا کرد

فغان از خار ظلم و جورِ گردون
که ما را زان گلِ رعنا جدا کرد

دل زارم بکویش خاک گردید
بحمد الله که حاصل مدعا کرد

نمی بینم رقیبان را خطائی
که خود آن بیوفا با من جفا کرد
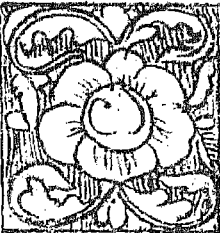
چسان آزاد گردد مشتری بس
که عشق او را اسیرِ هر بلا کرد

ترک مثلثه

مرا دردِ غمت بیمار کردست
ز فکرِ این و آن بیزار کردست

نمی افتم بدام دلفریبان
که چشمِ مستِ او هشیار کردست

نشان عشق برهمن زاده بنگر
رگ جانِ مرا زنار کردست

دل صدچاک ما را همچو شانه
اسیر گیسوی خمدار کردست

خلش ای مشتری دارد بجا چرخ
جدا زان سرو گلرخسار کردست
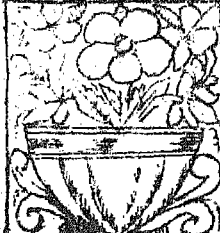
ترک جیم
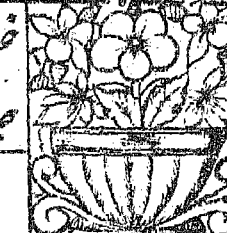
آن که عُشّاق بیشتر دارد
کی ز داغِ دلم خبر دارد

نظری لطف کن بگریانی
که لبِ خشک و چشمِ تر دارد

[illegible] قطره نظر
هر که بر روی او نظر دارد

شمع محفل بنور رخسارت | مثل پروانه درد سر دارد
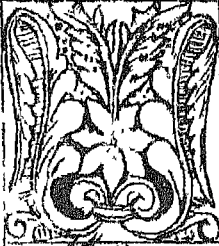
نیست ممکن ز مشتری ناصح
که دل از مهر یار بردارد

ترک حای حطی

دل از رخ زیبای تو تا قطع نظر دارد | بر جان ستم دیده من ظلم دگر کرد
باز آمده یارم ز ره لطف ببالین | دانم بدلش آه جگرسوز اثر کرد
برخوان کسی چشم طمع چون بگشایم | قسام ازل روزی من خون جگر کرد
سوز غم دوری زده آتش بسراپا | تا از برم آن شوخ دلارام سفر کرد
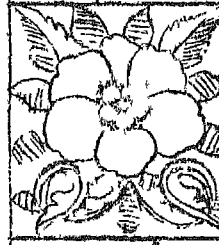
درخلوت من مشتری یار صبا نیست
باشد زعجب نگهت گل اگر خبر کرد

ترک خای معجمه

بدور حسن آن ماه جگرسوز | بود بے نور شمع محفل افروز
بحال زار من رحمے اے ستمگر | بتنگ آمد بجانت جان پرسوز
قیامت بر سرم آورد آن ماه | که بازش وعدهٔ فرداست امروز
کمان ابروان آن جفاکیش | زند بر دل پیاپے تیر دلدوز
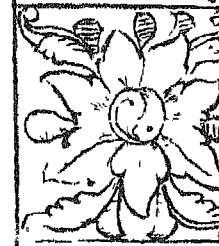
پشیمان مشتری گشتم ز تدبیر
دلم را برده عیارے نوآموز

ترک دال مهمله

قبله من رخ نیکوی شماست | کعبه من خم ابروی شماست
نه بشم پا بره سیر چمن | به ز گلزار سر کوی شماست

طلب نور چراغم بیجاست / شمع غمخانهٔ من روی شماست

به زباغ ست گل روالاریب / خوشتر از روی شما خوی شماست

مشتری یافت روانی از وصل
خوش بر جان جسم سمن بوی شماست

ترک ذال معجمه

ولبم یار بر سر جنگ است / عرصه بر جان ما ازان تنگ ست

گل زیر گل پی نثار یکیست / یار را سوی گلشن آهنگ ست

دل او با دلم نیامیزد / در میان راست وهزار فرسنگ ست

نبرد نام من کسی پیشش / سخت از نام عاشقش ننگ ست

آه پر سوز من اثر نکند
دلش ای مشتری مگر سنگ ست

ترک رای مهمله

چه آفتاب وشی یک جهان تمنائی ست / ببین فلک همه تن دیدهٔ تماشائی ست

بمجلس عشاق واجب التعظیم / به پنجهٔ دل من دامن شکیبائی ست

بخاک کوی تو افتادم عجب نبود / بهانهٔ بوسه زدن مدعا جبین سائی ست

چه جادوی بت دلخواه من نمیدانم / کسیکه بستهٔ گیسوی اوست سودائی ست

ثنای هندوی زلفش نه وصف سعود
چه اتقا چه سلمانی وچه دانائی ست

ترک زای معجمه

دلم بعشق تو داغ جگر قسمت یافت / خوشا نصیب به جهانگی چه دولت یافت

چه رنگ گرفتار ایم ای جان
کسیکه خوار بکویت بدست دشمن شد
خطاست گر و همت نسبتی بجور پری

مریض عشق تو نشنیده ام که صحت یافت
بعاشقان جفا دوست لطف فرقت یافت
من خدا که تب من چه حسن صورت یافت

رقیب بر در و در بند ما هر دو بر
خوش است مشتری اشب که طرفه صحبت یافت

ترک سین مهمله

شادم بتبسم توای پری رو
فریاد که غمزه لشکر انگیخت
جعد تو گره بکار من زد
دردا که خدنگ آن جفا کیش

از بهر خدا مباش بدخو
انصاف که تاخت چشم جادو
بیتاب نمود زلف هندو
زخمی کند از کمان ابرو

دل مشتریا بکن مهیا
باز آمده یار عربده جو

ترک شین معجمه

تا غیر به آئین ستم کوی تو جا کرد
من ترک وطن گفته زدم خیمه بصحرا
تا روز سپید جیب زند چاک بر آنکس
زلف سیهت قاتل خونین جگران است

به جان من واله چه تحفه جفا کرد
تا یار مرا سخت گرفتار بلا کرد
از پنجه کی دامن دلدار رها کرد
آماده صد جور و ستمها که ترا کرد

دل داد بتی را که بود قاتل اسلام
بر جبیس ندانست خطا کرد خطا کرد

ترک صاد مهمله

دل همه داغ چشم نم کرد که کرد یار کرد | کشته خنجر ستم کرد که کرد یار کرد
منکه جدا ز هر الم بود بجز [illegible] | یار اسیر درد و غم کرد که کرد یار کرد
بود بکعبه ره مرا یا بدر کلیسیا | منع ز دیر و از حرم کرد که کرد یار کرد
از همه خویش و آشنا قطع امید شد مرا | بر من زار این ستم کرد که کرد یار کرد

شکوه ز غیر دم بدم مشتریا چسان کنم
نامهٔ قتل من رقم کرد که کرد یار کرد

حرف ضاد معجمه

جانم بلبم رسید بی تو | اشکم بر خم دوید بی تو
در چشم من است شام ظلمت | گو صبح صفا دمید بی تو
احوال اسیر خود شنیدی | پیغام اجل شنید بی تو
نازم بدل ستم کش خود | رخسار بتان ندید بی تو

در سیر چمن تو مشتری رفت
خارش بجگر خلید بی تو

حرف طای مهمله

تا بر رخ تو نظر گشادم | سیلاب ز چشم تر گشادم
جز موی میان نبود چیزی | چون دیده بران کمر گشادم
دل برد و خیال عقل و دین کرد | یکدم چو بر او نظر گشادم
در چشم خلیده بی تو مژگان | چون چشم ببام و در گشادم

آمد شب وصل مشتری را
زان بند ز گنج زر گشادم

ترک ظای معجمه

شد بکام من آسمان امشب / همه من گشت مهربان امشب
تیغ تیز است بر سخن ز لبت / بوده با که همزبان امشب
در شب زلف تو نخواهم یافت / دل گم گشته را نشان امشب
لوحش الله شعاع نور دگر / شد ز سیمای تو عیان امشب

از جبین تو صاف روشن شد / مشتری راست میهمان امشب

ترک عین مهمله

وی مخاطب رقیب را کردی / بر من خسته دل جفا کردی
با تو ما را امید باست هنوز / گرچه تو عهد مطلقا کردی
ای اجل آفرین که از ره لطف / درد هجر مرا دوا کردی
سوخت جانم ز آتش غیرت / تا به پهلوی غیر جا کردی

مشتری درد دل باو گفتی / بر خود افسوس ظلمها کردی

ترک غین معجمه

من خواستم که مشکلم آسان شود نشد / خالی درت ز فوج رقیبان شود نشد
عمری بپای سرو کویش سپرده ام / کان شاه حسن تابع فرمان شود نشد
میخواستم که یار ببیند سوی هلال / انگشت از جبین عرق افشان شود نشد
لب تشنهٔ وصال تو بودم که تا مگر / تسکین من ز چاه زنخدان شود نشد

یا رب چه کرد هندوی زلفش به مشتری / بودم یقین که باز مسلمان شود نشد

ترک فا

الم دیدو ستم دید و بلا دید
چه گویم کز غمت جانم چها دید
شد آخر همچو من دیوانهٔ او
بعشق آن پری هر کس مرا دید
نظر بر روی چون ماهش چرا کرد
دل من هر چه دید ایذا اسجا دید
نماید در نظر بیتاب ازان برق
کرشمه های چشم دلربا دید
بگوید مشتری از درد خود هیچ
عجب نبود که چشم سرمه سا دید

ترک قاف

باز بینم دل وارفته گرفتار کسی
همچو بلبل شده محو گل رخسار کسی
وی بهجر از خود آن فتنهٔ دوران گفت
کردیدنام مرا دیدهٔ خونبار کسی
خسته نیز چنان شد بدوا ای طبیب
بچشانید مرا شربت دیدار کسی
جلوه فرما نشود تا بدر خویش دمی
عمر باشد که نشستم پس دیوار کسی
تا سر کوی صنم نیست مرا تاب خرام
مشتری هست دلم گفته دیدار کسی

ترک کاف

یار از غم من خبر ندارد
آه سحرم اثر ندارد
ای جان جهان پری نژادی
این حسن و اد البشر ندارد
داری چه فسون غیرت اثر
یارم چو سر آن نظر ندارد
معلوم شده از برای شب
شام هجران سحر ندارد

مشتاق تو مشتری است از بس
از مهر تو ماه جان خبر ندارد

ترک لام

آتش زد بجگر شورش پنهان بی تو
بدتر از روز جزا شد شب هجران بی تو

اشک خونین چو از دیده بنالم شب و روز
چشم بی نور بود بزم سیمان بی تو

هم خود انصاف بده چون بجمن جنت چشم
دشت پر خار نماید چمنستان بی تو

هر مکان بی مه روی تو بود تیره مغاک
بزم فردوس بود چون زندان بی تو

آه بی خانه بود خانه عیش حبیب
گریه زار کند شمع شبستان بی تو

ترک میم

اسیر رنج تو شادی نخواهد
گرفتار تو آزادی نخواهد

خراب از عشق او هر کس باشد
نخواهد خانه آبادی نخواهد

بجز خاک هوا انگیز عاشق
کسی درد سر بادی نخواهد

بجز دشت جنون دل راه هوس نیست
اسیر عشق آبادی نخواهد

چو بر حبیب ای پری دیوانه تو
بصحرای جنون بادی نخواهد

ترک نون

رشک خورشید قیامت روی تو
رشته دام بلا گیسوی تو

جو بها از اشک سرو آمد پدید
عشق دارد با قد دلجوی تو

زاهد بی معرفت مسجد رود
سجده گاه ما خم ابروی تو

رشکها دارد دلم بر ابتدا
جای دارد مدعی پهلوی تو

مشتری بی بهره کی از تو رود
مست و شیدا گل بود از بوی تو

ترک واو

دلم از رنجِ گیتی آزاد است
تا گرفتارِ آن پریزاد است

بعد ازین دل به دلبری ندهم
که ستمهای ظالمی یاد است

می‌کند غیر را مسیحائی
بهر جان نثارِ جلاد است

چه غم از عشق گر خراب شدم
از دُرِ اشک چشم آباد است

تمنای دیدنش دارم
چه قدر مشتری دلم شاد است

ترک هائی هوز

پی گلگشت چون آن گلبدن رفت
تحمل از جوانانِ چمن رفت

قد و رویش عجب سحر آفرین است
که رونق از رخِ سرو و سمن رفت

ز بوی زلفِ آن شوخ پری رو
غرور و نخوتِ مشکِ ختن رفت

رفت آن دلربا از بزم عشرت
که اسبابِ سرورِ جان من رفت

چه گویم مشتری آرام غربت
که بالکل از دلم یادِ وطن رفت

ترک لام الف

نسیم او در دلم قرار گرفت
زان ز بزم طرب کنار گرفت

سرو آموخت قد کشی از تو
رنگِ گل از تو مستعار گرفت

دیدم رخست و دلم زیبائی
دامن دلکش نگار گرفت

عاملے دید اسیر گیسوی خود	او چو از عاشقان شمار گرفت

سخن مشتری بخاطر یار
لله الحمد اعتبار گرفت

ترک تحتانی

ستم تو بجان زار کند	هر که قول تو اعتبار کند
عاشق آن به که در شب عشرت	گوهر مدعا نثار کند
نکند در فراق تو دلبر	آنچه بر جان هم انتظار کند
گل رخسار جان نواز شما	خار در بستر بهار کند

لله الحمد بحر چون خواهد
گل اگر جلوه صد هزار کند

صنعت فوقانیہ

خال رخسار تو مثل اختر است	قشقه رخشنده مهر انور است
فتنه افزا شد خرام ناز تو	قامت موزون نشان محشر است
من نخواهم گفت اوصاف دهن	معدن گوهر که حوض کوثر است
لاله از رنگ رخت شد منفعل	زلف تو هم رنگ مشک اذفر است

صورت زلف صنم شد التوا
قصه فرقت مطول دفتر است

دیگر بهمان صنعت

قامت رشک نهال بستان است	رنگ رخسار او گلشن چمن است
گل اگر تنگ شکر که گوزه تست	صدف گوهر سخن دهن است

زلفِ خمدار رشکِ مشکِ تتار
شکمِ صاف تختۂ الماس
شمعِ کافور ساعدِ رعناست

حلقۂ ناف نافۂ ختن ست
دُرِ دندانِ تو دُرِ عدن ست
دست بہ دست شاخِ نسترن ست

دل ز زلف داده است سعد سعود
گرفتارِ شوخِ راہزن ست

صنعت تحتانیہ

سیم آمد بہار آمد
بوی ابر کاکلِ پیچ پیچ
گیسوئے یار پیچ پیچی
تا دادی طلب دلبر

ابر بالای کوہسار آمد
سایۂ رحیم کردگار آمد
بر سرِ صبا سوار آمد
آه و صبرم مگر بکار آمد

ہمچو جبریل پاک ای حبیب
للہ الحمد پیکِ یار آمد

غیر منقوط

حسامِ او عطا ملکِ عدم کرد
سوال وصل او کرد امحال
سہِ ما داد او [illegible] و کرم داد
دلِ او عرصہ درد آه صداه

کلامِ او حل اسرارِ ام کرد
مگر ماہِ دل آرا ہم کرد
دعا دم سورۂ الحمد دم کرد
علم ہر لمحہ صمصامِ الم کرد

سوِ سعد السعود آمد سہ او
کرم کرد و کرم کرد و کرم کرد

دیگر غیر منقوط

گردہ ہے جمال مرا — مہر کم داد الم کمال مرا
وصل از کرہ کار روح اللہ — کرد سالم دم وصال مرا
مہر ہر لحمہ با مہر و کرہ — آمدہ سعد سال حال مرا
اسم اللہ گاہ کردم ورد — آمدہ گاہ حرص بال مرا

سہل سعد السعود کرد اللہ
راہ و مہر آمدہ محال مرا

بیان صنعت

و لکم آہ و رد و صا دارد — وصل و لہ ادا مدعا دارد

در صنعت با نقطہ

نقش غضب ذوق جبین بینی — غش پیش تنت بت جبینی
بینی غضب شفقت جبین ذوقت — زینت تن زنخ شے بینی
زغضب تفت نیز چین بجبین — بین زبغض تنت بت چینی
بے غضب فیض بخشش بینی — شب بشفقت شفیق بنشینے
زیب تخت لطیف بغض غشی — پے تخفیف تپ شبی بینی

صنعت مقطع

در دوارم دا در وا دار را — آن کہ وا رد و در در ورزار را
زور دہ زر دہ درم دہ دام دہ — دہ دوام آرام روح زار را
دہ دوای درد دل ای دادرس — دور دار از روح زار آزار را
ارزہ دارم دوام از ذات رب — درد دل آور دو دل دار را
رو دہ دارم درام آرام دہ — رہ دو رہ دہ رو نہی دل زار را

صنعت تصحیف کہ ہر لفظ بانقط و بے نقط یک صورت دارد

عاقل نشوی تو ای ستمگار
غافل نشوی تو ای ستمگار

ہر بست کسی کہ گشت نالان
بر پشت کسی کہ گشت پالان

جعدی نشناسد آنکہ زنگیست
جعدی نشناسد آنکہ رنگیست

آن شخص کہ یار غار باشد
آن شخص کہ بار عار باشد

معشوق چو مشتری بیاید
معشوق چو مشتری نیاید
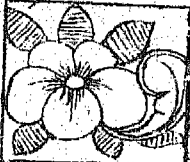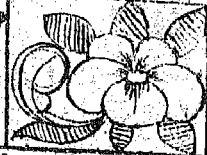
پا بوسم من ز بیم بسیار
پا پوشم من ز نیم بسیار

شک نیست جریست آن طرحدار
سگ نیست خریست آن طرحدار

تو مست بہ نرگسی خبردار
بوم ست نہ بر کسی خبردار

با خیر و حبیب خلق انگار
ناچیز و خبیث خلق انگار

داری تو ولیل بخت بیدار
داری تو ذلیل بخت پندار

غزل بر غزل سروری

در دا شدند پیش تو اغیار یار یار
زلف سیاہ یار نیاید بچشم من

کردم چو عشق رتبہ منصور یافتم
نقش بلبل چو شدہ شب سیاہ پوش

ہیزم ز لاغریست تنم بہر سوختن
تخصیص ما ذنیست کہ نازک بود کتان
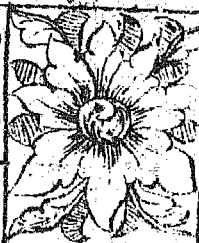
اقبال رفت و آمدم ادبار بار بار
پیچیدہ بلکہ بر تن بیمار مار مار

گردید سرو قامت دلدار دار دار
شبنم ہمی گریست بگلزار زار زار

دو دست زلف و آن رخ گلنار نار نار
باشد کہ آن شعلہ شب تار تار تار

ای مشتری ز کاکل جانان پناه نیست
افتاده چون به رهزن مکار کار کار

در صنعت واسع الشفتین
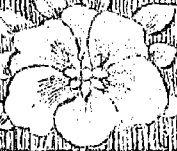
عارضت لالهٔ گلستان ست — خط رخسار رشک ریحان ست
شاد کردیش از یکی دیدار — دل شیدا رهین احسان ست
زر و زور و وفا و طول حیات — خارج از اختیار انسان ست
لحن تو رشک لحن داودی — لهجات طوطی خوش الحان ست
کاکلت گشت سورهٔ واللیل — والضحی چهرهٔ درخشان ست
خط و خالست آیهٔ اطهر — گردن و شانه رحل قرآن ست
سایهٔ زلف گشت سایهٔ فیض — شانه و دوش شان یزدان ست

خسرو سعد السعود زهره رخا
آئینه وار از تو حیران ست

بهمان صنعت

خصلت آن نگار دیده شده — غیر را در کنار دیده شده
عاشقان جهان ز دیدهٔ یار — صورت نوک خار دیده شده
شکل طائر در آشیانهٔ خود — در تن جان زار دیده شده
دل شیدا و عارض گلرنگ — این گل و آن هزار دیده شده

در جهان عاشق تو سعد سعود
هر نفس واعدار دیده شده

مقلوب مستوی

مرا از خوش سر و ہم شوخ دارم | مدام دور با ابرو دبا دم
شکے منما ہم وسے امن مباش | ستی زر ودے و یم در زری شم
بیدار مان ور آرد نامرادی | حکن ار مسدم آمد مہر آن کم
مرو دوزخ امام آخر دہر | مدارم بر سکے و یاک رب مرادم

نظیر بیت شمہ بہ مشتری ظن

مر آورده اگر کا ہد ر و اہم

صنعت رقطا یک حرف منقوط یک حرف غیر منقوط

خون عشاق رنگ پان ست | لب آب حیات و جان از آن ست
خوش دید تو زان حیات آید | ہجر تو غمے کہ جان ستان ست
بیست جائے در وجانم | در دیست کہ قرب درد جان ست
مثل نکتہ ندید چون آن | آیا نایاب آن میان ست
مے آن کہ غمے کند زمن دفع | شربت و جان بیکشان ست

غزل خواہ فارسی خواہ اردو

بہار زندگی برباد کردے | قیامت ای دل ناشاد کردی
فدائے وحشت و بیتابی دل | زمین دشت قیس آباد کردی
ہزار افسوس وقت موسم گل | رہا بلبل نہ اے صیاد کردی
برای عاشقان ای بانی ظلم | رہ جور و جفا ایجاد کردی
مریض ہجر را ای عیسی عصر | دوای وصل خوب امداد کردی

صنعت موصل

عشق شغلیست شغلم صنم ست | می ہم تب بنم یک قلم ست

صنعت تجنیس

شتابی شتابی بباید بیاید
بجسمت بچشمت بماند نماید

نگاهی پگاهی بجانم بجایم
نه تیری به تیزی نشاند نشاید

نیاری به باری بزحمت برحمت
به بوسه به توشه نباید بیاید

بشر شد بسر شد بکینه بگینه
زجای زجای براند برآید

چنان چنان مشتری شیری
به حوری نه جوری بباید بیاید

قطعه در صنعت دو معنی

با کسی آن قمر بگفت بتو
بزمین جای نیست جای سما

من نشستم چو قرب آن پرفن
گفت با من بغیظ جا بیجا

صنعت خیفا یعنی لفظی نقطه دار و لفظی بی نقطه

پیشش آمد شفیقِ ماه جبین
پیش کرده پیش مهر جبین

زینتی داده بیت مرا
کرده شفقتی اگر نشین

بت نگر بینی مردم بت را
پیشه آهو پیشش ملک بین

کرده غیظ ما بشفقت
شفقتی دار نیز حال ببین

شفقتی گاه نی دلا بینی
در بتی کو تخت صدر نشین

در صنعت لف و نشر مرتب

کرده ام عشق رخ و زلف و میان ما لفهم
دیده ام ملک حلب ملک ختن ملک عدم

قامت و چاه ذقن هم بازو و رخسار یار
نخل طوبی حوض کوثر هم شمع شده ام

عشق زلف ناز و آن دست حنائی شد بدل
تن هرن و غار تگر وزد ند یا بیجاهم

آن نگاہ و جنبش مژگان و ابرو جان بود | گرد کشتہ با سنان و ناوک و تیغ دو دم

عاشق رخسار لب چاہ ذقن چشمان مست
مشتری و عیسی و اسکندر و جمشید ہم

قطعہ در صنعت معما

بخانہ ثلث صحرا را ابدیدم | ولے آن ثلث را یکجا بدیدم
عجب صحرا کہ در ویران نباشد | نہ خالی ہنر لے زتا اتہا بدیدم

قطعہ در صنعت لغز

یاد ست کہ چہرہ کسے می دیدم | ہم موی سیاہ کا کلے می دیدم
گاہے حبشی گہے فرنگی باشد | از دیدہ عجیب عمر ومی می دیدم

قطعہ در صنعت معما

چیست آن یک شئی کہ باشد نصف مشہور انام | یا فہم کامل اگر یا وصف نصف آنرا مدام
گر وجودش نصف ہم باقی نماند بعد از ان | این عجب دارم کہ تا ہم نصف باشد لا کلام
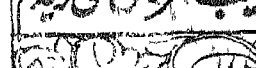
ایضاً معما

عادت ہر ساحل دریاست بینی باغبان | خوف میدارم نہ افتد زیر ساحل ناگہان
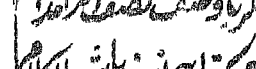
سراپا

قدّت الف قیامت آمد | بر خلق ہزار آفت آمد
صد گونہ از ان سکون راحت | بالا ز قیامت است قامت
مویش کہ ز رشک اوست چین چین | پر چیم نافہ از حیا چین
با عمر دراز ہم چپکیو | قربان و نثار بر سر او
تابندہ جبین چو صبح عید ست | با و از پی دل درِ امید ست

از حسن رسنگے که حلقه وار است | مانند تار حلقه دار است

مضمون نور سیده جاے | قطبین جنوبی و شمالے

از گردش چرخ بے صدا ا | گردیده بلطف جمع یک جا

از ناف شکم دل است بیتاب | دارد گرداب بحر سیماب

از وصف کمر سخن چه رانم | مضمون باریک من ندانم

تکلیم بشکنج پیچ در پیچ | تار نظر است وو میان پیچ

خال کمر آنکه طفل غماز بیست | بر موی میان بشغل باز بیست

جز خال کمر غلط ندیدم | بر لفظ قدم نقط دیدم

اوصاف سرین اگر بگویم | زر کوه بلند راه پویم

از قوت سحر کست بر حق | از گی بجهه در هوا معلق

راز بیست که کس خبر ندارد | کوه هست مگر کمر ندارد

گلدسته باغ لطف ران هست | ران بر دل زار حکم رانیست

زانو که کند جهان مسخر | آئینه طالع سکندر

چون ساق بلور آبداده | از چشمه نور سر کشاده

ساقین وشاخ نخل طوبی | ستون ارکان قصر خوبی

چون شیشه طرب فزای | چون شاخ بلور پر صفای

پای که لطافتش ز حد بیش | از ساق نهاده یک قدم بیش

نامه

ای گوهر زیور محبت | روشن گهر افسر محبت

ترا ای سرمه دلربائی | رهزن ملک پارسائی

دانائی خطِ جریدۂ گل
بینائیِ نگاہِ دیدۂ گل

آبادی خانۂ وفائی
شادابیِ روضۂ صفائی

جادو روشِ خرد فریبی
تصویر پری و حور زیبی

تعلیم نمای چشمِ جادو
معنی فرمای بیتِ ابرو

رنگِ رخِ بوستان تو باشی
روی تو کتاب و گل حواشی

نقشِ خرد و نگار دانش
سیپارۂ گلِ بہارِ دانش

ہم شرح کنِ مطولِ زلف
ہم متن نویس جدولِ زلف

کشافِ نکاتِ نقطۂ خال
وصافِ صفاتِ حسنِ اعمال

اسرار نگارِ مصرعِ قد
تفسیر کبیر مصحفِ قد

سرمایۂ راحتِ دلِ زار
مرہم نہِ زخمِ جان افگار

سوگند بزلفِ عنبرینت
سوگند بتابشِ جبینت

سوگند بنوکِ تیرِ مژگان
سوگند بغمزہای پنہان

سوگند بہ تیغِ ابروِ تو
سوگند بچشمِ جادوی تو

سوگند بہ سینۂ بلندت
سوگند بہ لعلِ نوشخندت

سوگند بہ تنگیِ دہانت
سوگند بہ تیزیِ زبانت

سوگند بحسنِ روی چون ماہ
سوگند بخطِ حسنِ ماہ

سوگند بصبحِ سینۂ تو
سوگند بشامِ گیسوی تو

سوگند بساعدِ سیمینت
سوگند بپنجۂ نگارین

سوگند بآن میان چون مو
سوگند بآن لطیف زانو

سوگند بساقِ چون انگشت
سوگند بپای نازنینت

سوگند بقدِ جامه زیبت　　سوگند بوضع و لفظ زیبت
سوگند به خوش سقائی تو　　سوگند بباده جامے تو
سوگند بنازِ تو که بیجاست　　سوگند بغمزه ات که پیداست
تا از برِ تو جدا شدم من　　در مهلکه مبتلا شدم من
گویم چه که از غمت چها شد　　جان از دل و دل ز جان جدا شد
عقلم بکند سلام از دور　　هوشم بدهد پیام از دور
رخصت طلب است صبر از من　　یک یک شده دوست بی تو دشمن
جانم بلبم رسید ازین غم　　اشکم برخم دوید ازین غم
تابِ خردم بباد رفته　　خواب و خورشم زیاد رفته
نے بی تو هوای باغ است　　نے مائل بوے گل و باغ است
افتد گذرم اگر بگلشن　　دانم که فتاده ام بگلخن
گر دیده بگل سیاه سازم　　از یادِ رخِ تو آه سازم
هر چند دلم بسیر باغ است　　بے روی تو لیک پر ز داغ است
آرے بفراقِ یار جانے　　مرگِ دگر است زندگانے
چشمم بجمالِ تست هر دم　　دل محوِ خیالِ تست هر دم
با کس بسخن نمی گرایم　　شعرے که خوانم غزل سرایم

غزل

این نیست که تو وفا نداری　　داری بجهان بجانداری
در دل که باشد همه نکوئی　　از چشم بدان جهانداری
بیجا نبود اگر بپرس از من　　در دیدهٔ غیر جانداری

من نذر تو کرده ام دل و دین — داری منظور یا نداری

خواهم که چنین تغافل ای جان — با دل‌شدگان روا نداری

دلداری زخم خوردهٔ خود — ای مست می ادا نداری

داری بهمه نگاه الفت — بر ما نظری چرا نداری

چون مست که واقفی و لیکن — فکر من مبتلا نداری

ای مشتری از بتان جدا باش
شرمی مگر از خدا نداری

یاد من نیم جان نکردی — قاصد سوی من روان نکردی

فرصت نشدت ز کاغذ یاد — تا از خط من دمی کنی یاد

شوریدم بدماغ خاست اکنون — آشفته سری رواست اکنون

چون ست خیال تست پیشم — زان روز نبوده جدا ز خویشم

دارم بهزار آرزوی — با حسن خیال گفتگوی

گویم که ز من چرا جدائی — راضی بجدائیم چرائی

بالا سرت که کرده باشد — زیب بکمرت که کرده باشد

دستار که بر سرت نهاده — آئینه بدست تو که داده

زین کرد کدام توسنت را — آراست کدام دامنت را

بندی ز قبای تو که بگشاد — بر فرق سرت کلاه که بنهاد

باشد که بروز روبرو هست — باشد که بشب فسانه گو هست

باشد که درین زمان قرینت — مشغول تبه و هست همنشینت

بیچاره تو فتاده ام ز [illegible] را — نظاره ره گذشتم از پا

تو با دلِ خوش بصحنِ بستان | گلگشت کنی برو سے خندان
من بے تو بچشمِ اشکبارم | از درد فراق بیقرارم
تو خندہ زنی شگفتہ داری | باگریہ کنان چہ کار داری
من بے تو باہ گرم جان سوز | تو گرم ملاعبت شب و روز
من با دلِ چاک چاک میرم | در وادی ہولناک بیم
تو زیست کنی بہ ہمنشینان | صحبت داری بہ نازنینان
من بے تو بسوزش و درونی | تو ہمین دل شکستہ چونی
ای شمع فروز بزم جانم | سوزِ تو بسوخت استخوانم
یاد آنکہ مدام خانۂ من | بود از قدم تو رشکِ گلشن
تا ہست ز عاشقان خروشی | تا ہست لب بتان خموشی
سیراب گل بہار تو باد | ہم چرخ بکار و بار تو باد
دیگر چہ رقم زنم من ای ماہ | عمر سفرِ تو باد کوتاہ

خمسہ غزل واقف

بیوفائے ز من نمی آید | کج ادائی ز من نمی آید
من و ماسئے ز من نمی آید | خود نمائی ز من نمی آید

بیحیائے ز من نمی آید

ہر کہ آمد ز نیک و بد پیشم | نمک افشاند بردل ریشم
من بعیب کسے نیندیشم | خاک شو رخرابہ خویشم

مشک سائی ز من نمی آید

چون نہ از دیدہ خون ہمی بارم | پیش چشم عزیز و خوارم

مصلحت چیست ای دلِ زارم | چون بگویم که من سگِ یارم

خودستائی ز من نمی آید

نیست تا راهِ من بخانهٔ یار | بجز بانم بود فسانهٔ یار
رحم ای لطفِ بیکرانهٔ یار | دورم از خاکِ آستانهٔ یار

بادپائی ز من نمی آید

کس ز دیوانه و ز فرزانه | ساخت با من نه آشنایانه
شدم آخر مقیم ویرانه | با چنین خلقِ خلق بیگانه

آشنائی ز من نمی آید

من نه مجنون نیم ز مجنون کم | دلم از شهریان بود درهم
ترکِ من باید کرد ای همدم | روستائی وادیِ خویشم

شهرزائی ز من نمی آید

خواهم از جانِ خویشتن او را | گر خرد جنسِ درد پنهان را
ندهم ره بسوی خویش جانان را | بکشم سوی خود حسینانرا

کهربائی ز من نمی آید

تا بزلفِ سیاه بستم دل | جز سیه بختیم نشد حاصل
زندگانی نمایدم مشکل | شمعِ افسرده ام درین محفل

روشنائی ز من نمی آید

مشتری من که بی سروپایم | بر بد و نیک چشم نگشایم
عمر ما شد که پای بر جایم | واقف از خانه بر نمی آیم

خودنمائی ز من نمی آید

خمسہ غزل حافظ

چہ بلا شد کہ شر از نوع بشر می بینم | آفت تازہ بپا شام و سحر می بینم
آنچہ گاہی نشنیدم بنظر می بینم | این چہ شوریست کہ در دور قمر می بینم

ہمہ آفاق پر از فتنہ و شر می بینم

ہر کس از خویش دل خویش بکینہ دارد | ہمچو اغیار سر دشمنی و شر دارد
کینہ نفس بپا آفت دیگر دارد | ہیچ مہرے نہ برادر بہ برادر دارد

ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر می بینم

خیمہ گشت کہ شد مہر و محبت یکسر | خویش و پیوند ستیزند چو دشمن باہم
مادران را شفقت نیست بحال دختر | دختران را ہمہ جنگ ست و جدل با مادر

پسران را ہمہ بدخواہ پدر می بینم

آرزو ہست کسان را کہ جہان گردد رام | باشد امید دلان را کہ شود چرخ بکام
خواہش اینست سران را کہ بود عیش مدام | ہر جوان روز بہی می طلبند از ایام

مشکل اینست کہ ہر روز بتر می بینم

شہ نشینی عوض خواجہ بدربان ارزان | خواجہ بنشستہ بدروازہ بشکل دربان
گردہ دربان ہمہ خویش لباس سلطان | اسپ تازی شدہ مجروح بزیر پالان

طوق زرین ہمہ در گردن خر می بینم

علم و ادراک دل انسان بکتابت بند است | جہل خر چیست کہ با اہل جہان پیوند است
جاہلان پیروان ہمسر دانشمند است | ابلہان را ہمہ شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا ہمہ از خون جگر می بینم

دلبری پیشہ کن و لطف شبا روز بی کن | با ہمہ خلق جہان نرمی و خوشگوئی کن

مشتری سان بد و نیک نکو خوبی کن — پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج گهر مے بینم

خمسه غزل ہلالے

یاد آن آمد و شد لیل و نهارم میکشد — تیره روزم آفت شبهای تارم میکشد
دوستان رحمی که در هر حال یارم میکشد — گر برون آید ازان بیرحم زارم میکشد
ور نمی آید بدرد انتظارم میکشد

دارد از چندی لب نوشین یار و تا نیش — چاک دل از خنجر تشویش دارم سینه ریش
با که آرم در میان این قصه خاطر پریش — هر که اسالش عتاب آلوده می بینم به پیش
یاد آن مسکین نوازیهای یارم میکشد

رنگ عشرت برد از مستی گل رخسار او — تازه تر دارد دماغم زلف عنبر بار او
جید از چشم ترحم نرگس بیمار او — گر معاذ الله نباشد دولت دیدار او
محنت هجران باندک روزگارم میکشد

ای که گوئی در غم آن روی خواهی کشته شد — در هوای قامت دلجوی خواهی کشته شد
کشته تیغ خم ابروی خواهی کشته شد — اینکه گوئی بر سر آن کوی خواهی کشته شد
راضیم بالله اگر دانم که یارم میکشد

سوی من ناید مه مهر من گم کرده ره — گوش بر درد دل محزون ندارد هیچگه
میکند قتل تمنا و رحیم میکند — چون برون آید کلیج کرده دامن برزده
دیدن جولان آن چابک سوارم میکشد

گرچه آزادم اسیر سایه سان پیرهن ست — همنشینم مشتری شد دوستدارم دشمن ست
وای بر احوال آنم ... — نیر یار بیگم بلای کار من جان کندن ست

وہ کہ آخر آفتِ این روزگارم میکُشد

مخمسہ غزل محتشم کاشی

یادِ موزونیِ قامت لبجویت نکنم — سیرِ گلگشتِ چمن نیز ببویت نکنم
بعد ازین کعبۂ خود کعبۂ کویت نکنم — ای بت آن بہ کہ دگر سجدۂ رویت نکنم
گر شوی قبلۂ من میل بسویت نکنم

دلِ شوریدہ ام آغشتہ بخون باید شد — جانِ محزونِ من از زار زبون باید شد
وحشتِ من اگر از قیس فزون باید شد — دگرم بستۂ زنجیرِ جنون باید شد
ہوسِ سلسلۂ غالیہ بویت نکنم

گرمرا در سرِ گیسوئی تو جان باید داد — ور بیادِ کرم و خوی تو جان باید داد
گر بشوقِ خمِ ابروی تو جان باید داد — دگرم در ہوسِ روی تو جان باید داد
ترکِ جان گویم و نظارۂ رویت نکنم

زینتِ بزمِ حریفانی و شمعِ محفل — جز الم ہیچ نگشتہ ز غمِ تو حاصل
برگرفتن ز تو دل نیست کنونم مشکل — جلوہ ہر چند کنی یار در آئینۂ دل
دیدہ را آئینۂ روی نکویت نکنم

گر بیائی بمن ای دشمنِ جانِ پرغم — خم کنم قامتِ خود را پئی تعظیمت کم
ننہم گر طلبی باز بکوئی تو قدم — مہربانی چو کنی شاد ز رحمت نشوم
تند خوئی چو کنی شکوہ ز خویت نکنم

دارم از ناخوشیِ تو دلِ خود دراختم — شاد باشد ز تو گر غیر ندارم زین غم
کن یقین یا مکن ای شوخ بپای تو قسم — گر سرِ زلفِ تو در دستِ رقیبی بینم
یک سرِ مو گلہ از سنبلِ مویت نکنم

مشتری گو کہ بباغ صنمی سوزم باز | شمع عشق بت دیگر بدل افروزم باز
شام ماتم نشود از غم تو روزم باز | بیوفائی ز تو چون محتشم اموزم باز

آشنائی بسگان سر کویت نکنم

خمسہ غزل جناب استادی شمس صاحب قبلہ وکعبہ

گویند کہ اقلیم درت باد شاہ را | داند حصیر سند اقبال و جاہ را
تنہا نکردہ خوار من بیگناہ را | حسنت ز سر فگند کلہ مہر و ماہ را

رویت بخون نشاند گل صبحگاہ را

چشم ستارہ محو تماشای خال تست | در چرخ آسمان بہوای وصال تست
ہر ذرہ بیقرار ز درد خیال تست | بیتاب آفتاب ز تاب جمال تست

نسبت بہیچ وجہ بتو نیست ماہ را

در ملک دلبری و ادا خسروانہ اند | خورشید سان بچہرہ فروزی فسانہ اند
گوتہ کنیم قصہ بعالم یگانہ اند | خوبان نامدار کہ شاہ زمانہ اند

بر نام تو گذاشتہ تخت و کلاہ را

بر خاک گر نہی قدم خویش زر شود | عیبی کہ از کرم بپسندی ہنر شود
خاری بعکس پای تو گلبرگ تر شود | در سیر گلستان عجبی نیست گر شود

حاصل شرف ز پای تو پشت گیاہ را

ہر صبح دم بدانہ خال تو می رود | در خویشتن ز تاب جمال تو می رود
روز و شبان من بخیال تو می رود | عمرم در آرزوی وصال تو می رود

شمای روی خود بسن حال تباہ را

شاہان کہ سودہ اند باوج فلک کلہ | خوبان کہ کم ز ذرہ شمارند مہر و مہ

بلبل باغ سخنوری طوطی خوش بیان چمن یکرنگی گل آب لے وداغ ہمیشہ بہار
خوش طبیعت خوش طلاقت خوش زبان خوش بیان
نواب سید محمد اصغر جانصاحب فوٹوگرافر متخلص اصغر
شاگرد رشید جناب تدبیر الدولہ مدبر الملک منشی سید
مظفر علیخان بہادر بہادر جنگ متخلص بہ اسیر
(سلمہ القدیر)

شکر خدا ہوا ہی تصنیف طرفہ دیوان
ہی خاتمہ مضامین پہ اوج برتری کا

ہر مصرع شگفتہ مین طرز دلربائی
ہر ایک شعر تر مین انداز دلبری کا

ہر ایک نقطہ غیرت افزای نجم گردون
ہر دائرہ نمونہ ہے چرخ چنبری کا

تصنیف ہی ظہوری کی اندنون جفائی
بے نور اسکے آگے ہر شعر انوری کا

مجموعہ زلف دلبر کا اسکو کیا کہو نہین
جمعیت آئین ہیں وان حل ابتری کا

جس شعر مین ہی موزون دیوانگی کا مضمون
ہی قاف کو بتاتین وہ سبق پری کا

رکھتا نہین یہ صنعت زیب النسا کا دیوان
باطل ہی گر کرے وہ دعوی برابری کا

اب ہوگا شش جہت مین شہرہ مصنف کا
ہاتھ آیا ہی وسیلہ کیا نام آوری کا

مشتاق ہی جو گریان وہ دیکھکر ہین خندان
باقی نہین ہی آنکھون مین نام تک تری کا

مردان شعر گو جو منصف ہین کہتے ہین وہ
عورت کی ہاتھ دیکھو پالا ہی شاعری کا

تاریخ مین جو کی فکر اصغر تو آسمان سے
آئی صدا کہ نادر دیوان مشتری کا

نتیجہ ناک نظم طرازی تفوق فلک انشا پردازی غرۂ ناصیۂ معقولات
طرۂ باصرۂ منقولات مظہر انظار حضرت رب غفور منور الطاف شہریار
مصطفے آباد رامپور آمیر منشی امیر احمد صاحب سلمہ اللہ القدیر شاگرد

رشید جناب منشی مظفر علی صاحب امیر

مشتری در صفتِ دیوان نوشت — گر نویدی نیز دارد برترے
از پئے تاریخ اتمامش امیر — گفت گلریزے کلکِ مشترے ۱۲۹۷ھ

دیگر

زہی مشتری کز فروغِ کمال — بود شمعِ ایوانِ دانشورے
توجہ بتالیفِ دیوان نمود — گر از ضعفِ تالیف باشد برے
بود فکر او نیز یکتا بدہر — چو او در دلاویزی و دلبرے
چو پیرایۂ طبع در بر کشید — کہ سازد در آفاق جلوہ گرے
بتاریخ طبعش امیر فقیر — رقم زد گہر سنجے مشترے ۱۲۹۷ھ

دیگر

مشتری گفت طرفہ دیوانی — کز سخنش سخنورے نازد
سالِ طبعش امیر گفت چنین — کہ عطارد بمشترے نازد ۱۲۹۷ھ

در نسلِ نعمت خان عالی انہمہ فضل جناب حکیم مرزا آغا حسن صاحب انزل

معانیہای این دیوانِ زیبا — برای صیدِ ہر دل طرفہ دامست
ازل تاریخِ تصنیفش نوشتہ — بنامِ ایزد این شیرین کلامست ۱۲۹۷

درخشندہ اخترِ برجِ بیمثالی تابندہ گوہرِ درجِ ذی کمالی شاگرد نواب محمد باقر علیخان صاحب مشتاق اعجاز سید اعجاز حسین صاحب بہر فراق

حبذا عنوانِ نظمِ مشتریِ بیمثال — ہست وی شہرہ و شاعرِ نازک خیال
یافتہ جانی فصاحت از کلامِ صافِ او — خود بلاغت را بلاغت داد ہر شعرِ نکو
چون دلِ اعجاز بہرِ سالِ او فکری نمود — یکہزار و ہشتصد و ہشتاد ز سال بود ۱۸۸۰

دیگر

خوشا مشتریِ کہ منظوم کرد — غزلہاے دلچسپ با صد کمال
زہی نظمِ مطبوعِ دیوانِ او — خہی فکرت و طبعِ نازک خیال

بنگار بیگے قشون خوش بیانی هراولباشی لشکرِ شیرین زبانی مقدمة الجیش
مستقولات قصب السبق ربای منقولات امیر سپاه اصدقا پروری و احبا
نوازی توکل آغا سید عبداللہ صاحب شیرازی خلفِ جلبی و شاگرد رشیدی
حکیم سید احمد صاحب شهرت شیرازی آنجهانی تلمیذ شیرازی الاصل
حسان العجم مقرب الخاقان حکیم میرزا حبیب صاحب قاآنی

تقریظ

الحق که مشاطهٔ نازک خیالیش زیبا شاهدِ سخن را بآرایش مضمون ملاحت
مشحون باریک تر از تارِ طرهٔ شیرین وشان روکش نوخطانِ خطا و ختن
نموده و آیینهٔ فکرتش وشیرگان فحاوی را از غازهٔ الفاظ فصاحت طراز
گلگون تر از گلگونهٔ گلبدنان جلوهٔ تازه فزوده مشکین خامهٔ طبعش سر
مشق دانش بر لوحِ ضمیر عطارد نوشته شعلهٔ شیرین بیانی نطقش
داغ حسرت بر سینهٔ دانشوران هند هشته طبعش قلزمیست زخار و کلامش
گوهریست شاهوار هلال و ال دیوانش بدرِ کمال را خوشتر از عید صیام
و هلالی را مصرع ابیاتش که رشکِ ابروی گلرخان ست بدریست تمام
فصاحتش انوری را در ظلماتِ عدم مستغرقِ لجهِ انفعال و بلاغتش حریری
در قیافی افکار مسلسلِ سلاسلِ حزن و ملال دارد کتابٌ فاخرت
اسطاره مباینةً عقودَ الجواهر و زانت ازهاره معاینةً بالریاض
المستطابة والنجوم الزواهر مضامینهٗ اعذب من ماء الزلال
وابهی من بدرِ الکمال هل من سحرِ الحلال الفاظهٗ من معانی
الخرائد الابکار و الطف من نسیمِ الاسحار شعر کتاب لو تاملهُ الفصی

کلا صبح و هو صحیح لصبیر ٭ نقوش آن نه مسیحے بود اگرچه برید ٭ بجسم مرده فصل و
کمال داده روان ٭ ز لفظ آن که بود چشم عقل را سرمه ٭ ز سطر آن که بود
ملک فصل را امام بستان ٭ خجل ز نکهت خود گشته عنبر سارا ٭ غمین ز بینش خود
گشته روضهٔ رضوان ٭ نقوط آن بدوائر چنان بچشم آید ٭ که گوی گوی حضر
غلطان به عنبرین چوگان ٭ شکنج دائرهٔ زلف لیلی لامش ٭ هزار قیس خرد را
نموده سرگردان ٭ اگر شکسته شود سینهٔ کمال و هنر ٭ خرد زیک نقطش
جمله را دهد تاوان ٭ هزار سلسلهٔ معنی به لفظ آن مضمر ٭ هزار قافلهٔ مضمون
ز سطر آن پنهان ٭ زهی مصنف و وه وه کتاب گزد انش ٭ بود چو قطره
که در روے نهان بود عمان ٭ کسی ندیده بعالم چنین بلیغ کلام ٭ کسی
ندیده بگیتی چنین فصیح بیان ٭ آری برجیس فلک طفل دبستان اوست
و فلاطون حکمت شاگرد ابجد خوان اوست طنطنهٔ نکته دانیش تا کروبیان
رسیده و کلک شیوه بیانیش سرمهٔ حیرت در دیدهٔ سحبان نشان
جهان کشیده با شیرینی اشعارش قند مکرر را تلخ کامی حاصل و با ملاحت
گفتارش غمزهٔ چشم نمک پاش نوشین لبان بانفعال شرمجلی قائل عذرای
لطفش وامق خرد را در بیدای تحیر سرگردان ساخته و شیرین عبارتش
غلغلهٔ وصیت دلربائی در شش جهت انداخته اگرچه این احقر را که در
تلون گاه هستی رنگی بجز از نیرنگ بیجدانی ندیده و دست کشش بخشش
بدامنے بجز از دامن بینوائی نرسیده میخواست که چند فقره در توصیف
این دیوان فصاحت بنیان برنگارد و خویشتن را منسلک سلک واصفان
این گوهر آبدار شمارد لیکن طبع خامد و قریحهٔ جامده ایرش استمداد نفرود

لہٰذا بفحوای مشتی نمونہ از خروارے اکتفا نمودہ

تعالی اللہ زہی دانشوری کاندر جہاں بر گو
زطبع درفشان انشا نمودہ نغز دیوانی
رقم کلکِ توکل زمسیحی سال تاریخش
کرد بازار معانی رنگینی پر گہر
بشدی مخفی زنظم گفتہائی شستِ خوش بیش
کردہ دیوانے چنان انشا کہ گوئی درجہان
درپی سالیش خرد چون شد عطارد وار از فلک
پس توکل زد رقم از شوق دُر وار قلب جل

دیگر

تو گوئی بالغ ختم شد آئین طرز خوش بیانیہا
کہ باشد در فصاحت ثانی سبع المثانیہا
کلام مشتری شد شاہد بزم معانیہا
خامۂ جادو طراز دُرفشان مشتری
گر بدی زیب النسا اندر زمان مشتری
آیۂ دانش شدہ نازل بشان مشتری
عیسوی تاریخ آن گفت از زبان مشتری
زہرہ باشد در سما محو بیان مشتری

خضر صحرائے بلاغت الیاس دریای فصاحت ممدوح ولایتان فارسی و ریختہ گوئی نازش لکھنؤ و دہلی در نظم و نثر ہر گونہ بے نظیر اوستاد

تسلیم جناب شیخ انوار حسین صاحب متوطن مراد آباد

دہ چہ دیوانِ مشتری کہ بود
گفت تسلیم سال اتمامش

دفتر وصف او نہایت طول
مشتری کلامِ حسن قبول ۹۷

جوہر آئینہ نازک خیالی گوہر خزینۂ نیک افعالی تسلیم شیخ امیر اللہ صاحب تسلیم زندہ کن طرز ناسخ و آتش والا شان شاگرد مرزا اصغر علی صاحب نسیم

دہلوی سابق البیان

چو شد طبع این نسخۂ لاجواب
رقم کرد تسلیم تاریخ طبع

بطرز پسندیدہ و دل نشین
کلام سخندان دانش گزین

محمود الخصال والیسر ممدوح الاکبر والاصغر رونق دودمان عظمت و جلالت

نوازادۂ محبت خانصاحب بہادر محبت مشتمل بصفا فراوان عقل و
ہوش جناب نواب احمد حسن خانصاحب عرف اچھی صاحب جوش

چون مرتب گشت این نظم لطیف لاجواب | رشک دیوان نویدی و کلام انوری
از سر انجم فلک چہ مہر تابان جوش ہم | سال ترتیب این نوشتہ ماہ فلک مشتری

۱۲۹۰

دیگر

دیوان مشتری کا چھپا ہے وہ اس برس | تھی جسکے دیکھنے کی ملائک کو آرزو
آئی ندا فلک سے بعجت فلک ہے تحسین | ہے سال طبع جوش فصیح و بلیغ

دیگر

ای جوش طبع کا یہ دیوان یہ سال ہے | یکتا و لاجواب و عدیم المثال

شہریار شہرستان معانی خدیو کیہان زبان دانی سکہ آرای
خوش بیانی رنگ بر روطراز سخندانی جبہہ نور افشان نکتہ یاری و بلند
ابر نیسان گہر بار نکو کاری و فرخ فالی آیت ہدایت رافت سیر
و لیاقت بسم اللہ صحیفۂ عظمت و نامداری سرلوح نسخۂ دولت و کامگاری
نوازادۂ نواب امین الدولہ بہادر وزیر باتوقیر و خوش تدبیر آصف جاہ نواب
حسین خانصاحب بہادر شاگرد منشی مظفر علی صاحب اسیر

پاس یاران سر و ضع خود ہم حیرانم | بہر تقریظ کہ تحریر کنم یا نکنم

بہر کیف حق حق گفتن الزام نتیجہ بنابر دلیس چون نگویم کہ این دیوان تقریظ آرا
ادا شناس داند تقریظ نوشتن ادائی ست از اداہای شہادت و شہادت
پنہان نیست کہ لا تکتموا الشہادۃ نیز آیتی ست فرقانی ظاہر الہدایت پائیں
مصرعش گویا زبان شاہد آگاہ ست کہ خوبی خودش از ہنروران و افراد
دیگر طرفہ تر شنیدنی ست انظر الی ما قال و لا تنظر الی من قال مشتری

اینجا انظر الی ما قال ثم انظر الی من قال هر دو گفتن شبه سرورست و للعشاق
تضمین قال ؛ این ست که دل برده و خون کرده لبی به بسم الله اگر تاب
نظر هست کسی را ؛ تو گویی ناظم و منظوم هر دو این شعر را مصداق اند و هر دو
با این چنین ترجیح بکمالات خود فرد واحد در نظر مشتاق اند ناظمه زن ست
آمده میدان شاعری ست طرفه مشتری ست که او اندیشش را هم
عالی مشتری در هر شعر دلکش اگر لفظ است چست است و گر بندش ست
درست ست اگر مضمون ست دلفریب ست اگر او بندش ست دلربا هر مصرع
سرو چمن سیما حسن ست یا قامت حور را محل جلوه گری آنی و در هر شعر یک
مصرع خواهرش زهره ست یک مصرع خود مشتری آیا دیده وران آخر را این نظم دلکش و
دل انگیز و دلرباست که نیست قرین چنین اداهای کیست مگر این دیوان
آئینه خویش منظر ست که دران تمثال مشتری جلوه گر ست هان هان
خامه را مشاهده تجلی این جلوه حیرت می فزاید و هوش از سر می رباید
و تحیر سکوت بر لب می زند و تجانب خاموشی در ثنای توحد ثنا می نشست
اشاره می نماید رخش خامه تیز رفتار هر چند هنوز در طی مراحل مدحت
سرائی نه معذور ست نه لنگ ست و نه این ست که بر او عرصه مضمون
آورد تنگ مگر همین خیال ست که طوالت موجب کلال ست ثناخوانی
ناتمام ست مگر بر قطعه تاریخ تقریظ را اختتام ست

زهی مشتری حمیده خصائل	خجل زهره چرخ ازو در شمائل
نگویم چرا لاجواب زمانه	به نظم و به نثر انتخاب زمانه
نه تنها ست حسن تقریر کامل	چو تقریر هر دو و تحریر کامل

بہر شعر شعری ست قربان تصدق | بہر شعر نثرہ بصد جان تصدق
بہ دیوان بنمودہ عجب صرف صنعت | کہ لفظ ست اعجاز و معنی کرامت
چو شد طبع فی الحال نادر غزلہا | نوشتم پے سال نادر غزلہا ۱۲۹۹ھ

دیگر

زہی مخزن نظم سخندان کہ مشتری نام لیش دا | نمود مرتب طرفہ دیوانی سخن را جام نادر
خیال تاریخ سال جامدی چو ہنگام صبح کردم | ز غیب آمد صدا بگوشم شد مرتب کلام نادر ۱۲۹۹ھ

کشت مصطفوی کے خوشہ تر و تازہ نخل مرتضوی کے ثمر خوش مزہ معاصران لیاقت دوست کے سرتاج جریدۂ مجد و علا کے زیبا و دیباچ جناب منشی مظفر علی صاحب اسیر کے شاگرد فرزند اکبر ناظم عدیم العدیل بلیغ و فصیح و غرابت گستر حکیم جناب حشمت الدولہ بہار الملک سید غضنفر علی خان صاحب بہادر صولت جنگ

عالی ہمم والاحشم صاحب نام و ننگ

کیا مرتب جہاں میں یہ دیوان | کرتے ہیں سب ثنا جزاک اللہ
لکھی کلک حکیم نے تاریخ | مشتری مرحبا جزاک اللہ ۱۲

نتیجہ طبع تمام قابلیت تمکین مکان صلاحیت در نوجوانی پیران کہن اعقل الحکما تمکین سالم علم ہے شمع دل افروز چشم و چراغ تحقیق دل و دماغ تدقیق خلف الصدق جناب عشق صاحب غدہ حیران الامس شاگرد ارشد و پسر خواندہ قبلہ و کعبہ منشی سید آغا علی صاحب شمس جناب میر حیدر رضا صاحب حیدر کہ در غزل و مرثیہ گوئی قدم بقدم پدر بزرگوار خود اند و از میرزان تاسخ سلم

ماشاء اللہ از برادرند

تصنیف نمودہ مشتری این دیوان | انصاف دہند اہل ایران باللہ
تاریخ تمامیش بگو ای حیدر | بربہرہ ربود گوی سبقت باللہ ۱۲

دیگر

برائی سال طبع این غزلها — تقاضا مشتری چون ہمدم کرد
بپاس خاطرش حیدر بدیہہ — ولا را ناظم دیوان رقم کرد
۹۲ ۱۲۱۴

شاہدان پری چہرۂ علوم کے نبض کا نیک و بد پہچاننے والے سحر و سامان حور جلوۂ فنون کے مزاج کا حال جاننے والے اونکے دست و زبان سے بیماران مضامین سست و مجہول کے صحت و قوت دولی معروف و مشہور نزدیک و دور حکیم شیخ عبد الحکیم صاحب بدایونی

مشتری نے کیا تصنیف جو دیوان لطیف — اوسکی تعریف نہ کسواسطے بیحد لکھیے
سال ترتیب جو مطلوب ہے ان سے بین حکیم — صنعت ترک تہجے عطار دسے لکھیے
۳۶ ۱۹

شناسندۂ نبض حمیدہ خصالی و دانندۂ مزاج خجستہ افعالی حسن سید مہدی حسن صاحب کہ در اہلیت و انسانیت لیاقت و شرافت شہرۂ آفاق اند و شاگرد و پسر خواندۂ جناب منشی سید آغا علی صاحب

شمس اوستاد مصنف این اوراق اند

بہترین نتیجۂ فکر شاعران لطافت پیشہ و بہین نتیجۂ طبع منشیان فصاحت اندیشہ کلام بلاغت انجامی ست کہ در ستایشہای کبریائی آوازۂ انا ولا غیری در شش جہت ربع مسکون اندازد و دلنشین تقریر مقرران دانش قرین و خوشترین تحریر محرران بینش آئین سخن براعت انتظامی ست کہ در ثنای محبوب سبحانی چکیدۂ دہن و زبان سحبانی را نظیر خود ندیدہ کوس لمن الملکی بر فلک الافلاک نواز و صلی اللہ علیہ و آلہ الطاہرین و اصحابہ الراشدین الی یوم الدین بر ضمیر مہر تنویر مطالعہ کنندگان صحائف آفرینش و نقوش بنیان لوحۂ دانش و بینش مثل آفتاب نیم روز روشن و مبرہن باد

کہ علم باعث عروج بر معارج قرب حضرت یزدان ست و سبب رفعت
و بلندی نفس انسان ضعیف البنیان ست گوہریست آویزۂ گوش جان
اہل تمیز و یوسفی ست در نظر ہر کس عزیز شاہدیست دل ازربا بخرد رہی
و آب حیاتی ست در سواد خط و کتابت جلوہ نمودہ روشن ستارہ ایست
بر فلک خردمندی و درخشان گوہریست سزاوار تاج ارجمندی مشعلے ست
کہ از صرصر حوادث نمیرد و چراغی ست کہ از ملاقات نفس روشنی پذیرد
از باب مدینۃ العلوم واقف اسرار مکتوم ہادی جمہور جناب امیر علیہ السلام
پرسیدند کہ علم بہتر ست یا مال فرمود کہ علم در ہمہ حال از مال بہتر کہ علم انسان را
نگاہدارد و او مال را و ہر آن نگاہدارد مال را چون صرف کنند کم شود و علم از
انفاق زیادہ گردد و از ارسطو سوال کردند کہ از علم و ملک کدام افضل است با
جواب داد کہ ملک زنہار بہ برابری علم نرسد چرا کہ ملک قدر صاحب خود را
افزاید در حیات و علم صاحب خود را توقیر بخشد بعد ممات آری ہر کہ
علم جا یافت عزیز ہر دو جہان گردید و آنکہ عنان ہوس بمیدان جہل یافت در خارستان
خواری سرگردان گردید لمولفہ بیاموز علمی کہ گردی عزیز کہ بے علم انسان
نیرزد بہ شیر حکیمی گفت کہ خداوند عالم توانگریست کہ ہیچ حال درویش نگردد
و صاحب جہل درویشے ست اگرچہ مال و منال فراوان دارد علم
جان ست جہان چون تن ست گنبد افلاک بادو روشن ست
علم عروس زیبا جمال و شاہد سراپا غنج و دلال ست لیکن لباس مکلل
زیور مرصع بلکہ غازۂ او سخن بیمثال ست سخن را آفرید اول خداوند
کلید قفل ہر بند سخن از آسمان آوردہ جبریل سخن از انبیا ست تفصیل

حکایت

ارسطو چون در فن حکمت پرداخت و دیباچهٔ آن بنام سکندر ساخت سکندر در جلدوی آن
پانصد هزار دینار طلا باو مرحمت فرمود مصاحبان گفتند که برای یک کتاب اینقدر
مال زیاده بود سکندر بزبان آورد که اگر شما را زندگانی جاودانی کسی عطا کند از طرف
شما عوض آن عطیهٔ بیبدل چه بظهور آید تقریر کردند که هرچه داده شود از سلوک و
مراعات او کمتر باشد فرمود که نام من بذریعهٔ این کتاب مدام و دوام ست و نزد
خردمندان حیات جاوید عبارت از نام ست الحق نام هر کس که درین جهان پاینده است بوسیلهٔ
مصنفات سخنوران عالی مقدار است چه در هر عصر پادشاهان اولوالعزم بجمع کردن
و ترتیب دادن مجلدات نظم و نثر مشتمل بر حالات و سوانح پیشینیان گذشتگان
او بیان و نکته سنجان را مامور گردانیده اند و بشرح و بسط تمام کیفیت کیست
از دنیا رفتگان بگوش شنیده بوساطت تراویدهٔ انامل فصاحت و بلاغت
شامل شاعران و منشیان نام خود شان در عالم رسانیده اند چنانچه تاریخ بیهقی
و اعثم کوفی و شاهنامه و قرة العیون و وصاف و طبری و اخلاق ناصری
و جلالی و مرآة السیر و ذخیرة الملوک و جامع المکارم و ابواب الجنان
و امثال آن ازینجاست که روزی راجهٔ راجگان مهاراجه اندر سنگ بهادر
[illegible] بادشاه باغ لکهنؤ زهره و مشتری را طلبیدند هر دو خواهران عینی
که زین آسمان و شیرگی بودند بر کالسکه سوار گشته در باغ موصوف
رسیدند و بارے دیدند پیراز اشخاص امارت شعار و مملو از نازنینان
بلبل گفتار رنگ گل رخساره یکه حضور سعدین را دیدند فوراً هر دو
بتسلیم خمیدند

استفسار رفت که شما موزون الطبع هستید و در غزل گوئی سلیقهٔ درست
دارید زهرهٔ سکوت ورزید و مشتری بعرض رسانید که موافق عمر و استعداد
خود بانشل و مانند عمدهٔ شعرا آثار شگفتگی بجبین مبارک آشنا گردید و دریای
تقریر تموج گردید که بآئین بهین و طرز خوشترین بنشینید و غزلی بی تکلف
بهر چه زود تر بگوئید سعد اکبر معروض داشت که مصرعهٔ طرح عنایت شود
بلکه ده دوازده قافیه هم مرحمت شود باری التماس ملتمس بکار اجابت
و پذیرائی رسید و مصراع اردو و قوافی مع کاغذ ساده و قلمدان خاص
بالیشان رسید قاضی فلک یازده شعر آبدار بدیهه گفت و لولی گردون
در پنج بیت در رشتهٔ موزونی سفت امر جهان مطاع بار دیگر صدور
افگند که اندکی پیشتر بیائید و زادهٔ فکرهای خود تان را با آواز بلند
بخوانید هرچه شنیدند بطرف تعمیل او شتافتند خلعت تعریف و جایزهٔ
بسیار یافتند چون حضور حسب ضرورت بخانهٔ خلوت قدمی رنجه
کرده سعادت ساختند جمله مرد و زن ایستاده السّاکن بخالی کردن جایهای نشسته
حکم محکم نسبت سعدین جلوهٔ نزول داد که برای تعظیم پادولت و اقبال
گاهی نباید استاد زیرا که از امروز شما را شاهدان بازاری نمیدانیم بلکه شرفازاده
فهمیده تعظیم شما بشما معاف فرمودیم هر وقت که حسب طلب یا بطور خود
عنان حاضری بجانب این دربار خواهید تافت علی الرغم همپیشگان خود جای
نشست پهلوی ما خواهید یافت حالا این گفتگو را بدست ترک فرخته
طرف دیگر می شتابم و سر طرهٔ لیلای بیانی که رونق خانهٔ مقصود و اعلی است
می تابم که قمران جهان عرفت بی بهو صاحبه تخلص مشتری را از ابتدای سن

بکسب کمال مصروف بودند صحبت واستخوان شکنی برپارسی وموسیقی
از ہمسران گوی سبقت ربودند بشوق وشغفی که شرح وبیانش بطول انجامد
مدت دہ سال تصنیف بسیار وتالیف بیشمار از ایشان بظہور رسید اکنون
که نسیم عنایت ایزدی گل سال بست وسوم در باغ عمر موصوفه شگفانید
بزبان عجمی یک دیوان مختصر که خالی از غرابت نیست از نتائج طبع ممدوح
زیور طبع پوشید واز ہندوستان جنت نشان تا انگلستان بی نظیر
بلا سعی وسفارش دیگری شائع گردید

گرد تصنیف مشتہری دیوان — ہست با آب وتاب سرتاپا
سال ترتیب آن بگفت حسن — مطلع آفتاب سرتاپا ۱۲

چاپ گردید چه دیوان فصیح بر جبین — دیگر — بر بجا ہست چو در خوبی خود لاف زند
سال طبعش قمر آرا طبع حسن — این کلامی ست که بنشی فلک مدح کند ۱۲

عماری نشین دل الدین متلی ہودج زیب وزین سعید ورشید کونین والا
مراتب حسین سید واجد حسین صاحب برادر خرد سید مہدی حسن حسن
رضوی شاگرد پسر خوانده منشی سید آغا علی صاحب شمس ممدوح مشہدی

مشتہری لبس صنایع شعری — بر بدیوان خود نمود ه ذکر
سال اتمام آن نوشت حسین — نور مجلس بہار گلشن فکر ۱۲

حمائل آرای شاہ سخندانی حلی بند جریده نکته دانی رونق دربار دربار
سرکار ابد قرار والی رامپور خجسته بنیان داغ نواب مرزا صاحب
دہلوی سلمہ الرحمان شاگرد استاد خجسته نہاد وفرخنده نژاد ابراہیم خان
ذوق متوطن شاہجہان آباد

تعیین شده ۵ محبت ۱۲ ۵۷

دیوان مشتری را چو دید و نظر کرد | اعجاز عیسوی خواند افسون سامری گفت
امروز سال طبعش بشنیدم از سروشے | این نامۂ ہمایون از بال مشتری گفت

جانِ جسم نازک خیالی روحِ قالب خوش مقالی دل نشی دو اکا پرشاد
نیک نہاد فرخندہ بنیاد

کردہ تصنیف مشتری دیوان | شمس بشناش زہرہ شد بشاد ان
خوب و دلکش نصیب و معقول ست | از وقار بلاغت این دیوان

طراوتِ چمنستان کمالات حلاوت شکرستان مقالات نمک خوان ثروت
و اقبال بے زوال رفعت نواب مرزا مہدی حسن خانصاحب
شاگرد حکیم سید ضامن علی صاحب جلال

گفت چہ دیوان سخن مشتری | جملہ جہان مشتری این بیاد
کرد رقم رفعت تاریخ طبع | زہرہ زجان مشتری این بہاد

مخزنِ اسرار بلاغت مطلع انوارِ فصاحت خواجہ بادشاہ صاحب سفیر
فرزند و شاگرد جناب خواجہ وزیر صاحب وزیر

طبع دیوان مشتری کا ہو گیا بازیب این | شاہد معنی سے ہے ہر بیت بزم دلربا
دو سنین فصلی و ہجری رقم کر دی سفیر | آئینہ تاریخ ہو دیوان طلسم دلربا

فصاحت و بلاغت کا جنپر خاتمہ ہے اونکا تخلص ہی سخی عرف
منشی مرزا صاحب نام سید محمد جعفر حسین خان صاحب رضوی
پیشہ سے لکھنو وطن ہے معروف سر مرد و زن ہی غرور کے دشمن
اخلاق کے دوست نہایت سعید جناب فیض مآب سید آغا حسین
میرزا صاحب عشق کے شاگرد رشید

تاریخ گانے کے علم مین مشتاق
شعر گوئی مین شمس کی شاگرد
اپنا علم و ہنر کیا ظاہر
صاحب فہم ہو تو وہ سمجھے
مشتہر چھپ کے جب ہوا دیوان
اس فصاحت پر اس بلاغت پر
لکھہ بصد شوق مصرع تاریخ

جنکی مشتاق چرخ پر شہرہ
شاعرہ مشتری ماہ لقا
یہہ جو دیوان چھاپے مین کیا
ہر غزل مین ہین صنعتین کیا کیا
بولے منصف کہ واہ کیا کہنا
اودعائے سخن نشین اصلا
شاعری کو ہے پیٹے فروغ ہوا

عندلیبان خوش آواز شاخسار فصاحت را حسن صوت آموزہ و طوطیان شیرین گفتار شکرستان خوش کلامی از بہرہ اندوز لطف یاب تصانیف مرزا قتیل اسکنہ اللہ فی الجنان از خدمت جناب منشی آغا علی صاحب شمس شائق البیان خلف الصدق منشی بیچی لال صاحب سلمہ الرحمان مشفق منشی لالتا پرشاد صاحب شاگرد منشی کنور جی صاحب ہوش تخلص نہایت ہشیار تلمیذ منشی میڈو لال صاحب راز

تقریظ

حمدی کہ زبان ناطقہ را در دہان بیان انگشت تحیر سازد و شایستہ سخن زبان آفرینی ست کہ عندلیب عقل نخست در ریاض سرمدی فضائے صفاتش جز ناسپاس خسار عجز و قصور پرواز نتواند کشود و سپاسی کہ احساس رفتت ہر کرا در گرداب تحیر انداز د سزاوار خلاق زمان و زمینی ست کہ طوطی وہم درست در چمن زار سراسر بہار کنہ ذاتش جز در پس آئینہ حیرت جا نتواند گرفت و ثنائے کہ آب حیوان معانی را در ظلمات الفاظ جا داد و ...

ابواب گلزار رنگین بیانی را بر روی بلبل نطق گشاده ٭ ماه و انجم براه
او پویان ٭ وحده لاشریک له گویان ٭ و درود نامحدود که تواترش
تا بقای ذات سبحان انقطاع نپذیرد و ثنای عدیم الانتهائی که
توالیش تا ثبوت زمان و مکان رنگ اختتام نگیرد شایان اولاجناب
کز بعث انبیا و رسل براعت الاستهلال کتاب رسالت اوست و شرح
اسرار سورهٔ نسخهٔ ملل و نحل بحکم اوستاد ازل جوالت او ٭ مهر
جهان پناهی او ٭ شب معراج جشن شاهی او ٭ عرش تا فرش زیر
فر بالش ٭ بال روح الامین ملبس بالش ٭ محرم راز خفی و جلی ٭ محرم راز
او علی ولی ٭ آن علی ولی امام زمان ٭ کز وجودش شرف گرفته جهان ٭
انگشت بر قمر نقش چو پاره پاره ٭ مهر برگردد از پس کهسار ٭ زیر نقش بحکم
رب جلیل ٭ گسترد بال خویش اجبریل ٭ بر ساکنان اقلیم تحقیق و ساکنان
بحر تعمق و تدقیق آشکار باد واضح و لائح باد که سخن بهین و حدالیست از
گلستان ایجاد و گوهریست از قلزم کون و فساد

حکایت

سلطان محمد متوطن سیلک کاز مضافات قندهار است سلطان تخلص نمود
و فی الحقیقت سلطان کشور معانی و سر آرای اقلیم نکته دانی بود
... سلطان خان ... که او نیز سلطان تخلص میکرد گذرش اتفاق
... خلعت و اسب و صله ... گرداینده و فرمود که
تخلص سلطان با تو هیچ مناسبتی ندارد برای من بگذار و بنا بر عدم
مشارکت اسمی ... نامی ... دیگر تخلص خود را اختیار

شعرا رم کشاده و محفلی که آنرا بخیر حقیقی جلسه راجه اندر گفتن بجای
خود است طرح ترتیب نهاد با وصفیکه لولیان پریرو خوش گلو موجود
بودند قمرن جان عرف بی بنجو صاحبه تخلص مشتری را طلب فرمودند
بلا عذر بکمر حاضری بستند و برابر راجه نشستند و سازندگان سازها را
کوک داده نیز رسیدند با بجلله بطرز نیکو سرائیده نوازشها دیدند بعد
برای خواندن و گفتن اشعار دلپذیر حکم فیض توام تراز طراز صدور
پذیر پرداز و ... گردید پس از حصول اجازت و یک ساعت تهیه
قصیده مختصری که در مدح صاحب مجلس از ایشان جلوه موزونی گرفته راجه
صاحب ممدوح انگشت حیرت بر لب مداح خاموش زدند ایشان بکشاده
پیشانی و شیرین زبانی خواندن شروع کردند اول بگرفتن جواهر تحسین
و آفرین از زبان ممدوح و دیگر حضار محفل سرفراز شدند بعده به یافتن
پیرایه زیور اول ابیض جهره دار ممتاز شدند فی الواقع سخن چیزی عجیب
و هر شاه و گدا را امتیازی را مرغوب بیدایش آن بفکر منوط و آرایش
او بلسان مربوط اگرچه زبان بصورت پاره گوشت از عجایب صنع یزدان
لیکن بمعنی هرچه بر زمین و آسمان باشد زیر تصرف آنست بلکه آنچه معدوم
آنهم از تقریر او مفهوم از این سبب که آن نایب عقل هر کسی است
و هیچ چیز از احاطه عقل بیرون نیست پس هرچه در عقل و وهم و خیال
آید زبان آنرا بعبارت آراید بخلاف اعضای دیگر که هر یکی مالک مملکت
خود باشد و بوجهی من الوجوه بمملکت دیگری دخل ندارد چنانچه چشم است
که غیر الوان و اشکال نه بیند و گوش است که بجز آوازی نشنود مگر زبان

در ہر جا و ہر چیز و خیل فصاحت تمیز مثلاً اگر کلمات دلسوز و حکایات
گریہ بر لب و زبان آرد دل را کہ از قطرۂ خونی بیش نیست رقت بہم رسد و آب
از چشم بر آید و چون کلمات زشت گوید دل تاریک شود و اگر بسخنہای
حقانی پردازد دل منور گردد

فائدہ

لی مشتری صاحبہ کہ از صغر سنی و ایام کودکی تحصیل فارسی موسیقی
تکاینت مالا یطاق بر داشتند علم پیشہ وری و برتری بر زمرۂ ابنای
جنس خود در ہندوستان جنت نشان برافراشتند از تصانیف بسیار
ایشان این دیوانِ مختصر کہ مملو از غرائب گوناگون ست با غزلیات
دیگر کہ پُر از صنائع و بدائع بوقلمون ست بطور برگے از گلزار و مشتے
نمونہ از خروارست اکنون کہ تقریظ باتمام و اختتام رسید گزارش
ونگارش قطعات تاریخ ہم واجب گردید وہو ہذا

کلامِ مشتری ہی کانِ معنی ۔ کہ دل یکسر کئے مشتاق واللہ
یہی ہی اسی شفق شہرہ کہ ہر ایک ۔ ہی شائق اوسکا شاعر یکقلم واہ

تاریخ ہذا مین سولہ مادّے ہین یعنے ہر مصرع مین ۱۲۹۵ ہجری
نکلتی ہین چار مادّے یہہ ہوے اور بارہ مادّے حسب تفصیل ذیل ہین

۱ ــــ اعداد حروف منقوط مصرع اوّل معہ اعداد حروف معطلہ مصرع ثانی
۲ ــــ اعداد حروف معطلہ مصرع اوّل معہ اعداد حروف منقوط مصرع ثانی
۳ ــــ اعداد حروف منقوط مصرع ثالث معہ اعداد حروف معطلہ مصرع رابع
۴ ــــ اعداد حروف معطلہ مصرع ثالث معہ اعداد حروف منقوط مصرع رابع

۵— اعداد حروف منقوطه مصرع اول معه اعداد حروف معطله مصرع ثالث

۶— اعداد حروف معطله مصرع اول معه اعداد حروف منقوطه مصرع ثالث

۷— اعداد حروف منقوطه مصرع ثانی معه اعداد حروف معطله مصرع رابع

۸— اعداد حروف معطله مصرع ثانی معه اعداد حروف منقوطه مصرع رابع

۹— اعداد حروف منقوطه مصرع اول معه اعداد حروف معطله مصرع رابع

۱۰— اعداد حروف معطله مصرع اول معه اعداد حروف منقوطه مصرع رابع

۱۱— اعداد حروف منقوطه مصرع ثانی معه اعداد حروف معطله مصرع ثالث

۱۲— اعداد حروف معطله مصرع ثانی معه اعداد حروف منقوطه مصرع ثالث

خیال دیوان چو مشتری گذشت اندر سر — منشی چرخ گفت که بهر من نقل یک قلم کن
به تحقیق معنوی هیچ اهل اشتغال طبع نوان — دو از قصیده بیشتا و سازده از یکی رقم کن ۱۲

ناخدای سفینهٔ علم و هنر مثل شمشیر اصفهانی سراپا جوهر شمع منظومات و منثورات هرگونه را نور موفور بلازم جلیل القدر فرمانروای راجه رام پور دار السرور شمیم عنبر شمیم بهارستان فهم و ذکا منشی گوبند لال صاحب صبا

بود لطف ای مشتری باغ معنی — مضامینه الورد والیاسمین
صبا سال اتمام او کرد انشا — کتاب فصیح بدیع ثمین ۱۲

یافت دیوان مشتری ترتیبا — دیگر — معنی و لفظ آن فصیح و ملیح
سال تاریخ او نوشت صبا — مرتب شد این کلام فصیح ۱۲

چو این نسخهٔ مشتری طبع شد — دیگر — لها مشتری کل اهل الزمن
چو پرسید تاریخ طبعش صبا — فقل ان هذا الکتاب حسن ۱۲

دیوان چھپا جو مشتری کا تصنیف — دیگر — ہے مشتری تو تکلب پر اوسکی تعریف
تاریخ ضیا نے اوسکے چھپنے کی کہی — دیوان مشتری ہے مطبوع و لطیف

پیش رو مرقع ہستی کے بہترین تصویر رہروان وادی خدا پرستی کے
پیش رو و شمشیر گلستان خیر و سعادت کے آبیار بوستان توفیق
خداداد کے بیخزان بہار اونکے بغیر شعر و شاعری کی محفل بے رونق
اور بیمعنی تصنیف جناب مولوی محمد افضل علی صاحب مالک سعید الاخبار

بدایوں

واہ عجیب نظم دل افروز ہے — حسن خیالات کے قائل ہیں سب
مادۂ تاریخ کا اسے ضو کہو — زمزمۂ مشتری زہرہ لب

نگینے ہیں الفاظ معنی نقش — دیگر — مرصع ہیں صفحے کہا مشتری
جو دیوان کا نام مطلوب ہے — تو کہدے گہر سنجے مشتری

لکھتے ہیں گلے ہر اک ادا پر — دیگر — جادو کمال مشتری ہے
فصلی تاریخ سال تصنیف — بس سحر حلال مشتری ہے

کیا بات ہے نظم پرفضا کی — دیگر — رہ واروں کا ہر سخن ہے تہ دار
تاریخ عیسوی لکھا ہے ضو — تصنیف مشتری نمودار

نہریں ہیں جدولیں سراسر — دیگر — خط اسکا خط عبار گلزار
مصرع ہے شجر تو نظم غنچے — پہل معنی تازہ و مزہ دار
رنگینی نظم چشم بد دور — معشوقوں کی وضع جسکے اظہار
کیا کیا تازہ کہلائے ہیں گل — ہر صفحے سے اک چمن نمودار
لکھہ بلبل طبع عیسوی سال — تصنیف مشتری چمن زار

زین کلام تازہ گردیدہ جہان | نو بنو تازہ بتازہ بھرہ مند
نام تاریخ دیوان شریف | شد کلام مشتری عالم پسند

در علوم عربیہ امرء القیس ثانی و بفنون فارسیہ دوش بدوش خاقانی برگزیدۂ خاص و عام نازش سادات کرام ذاکر رب العالمین ثنا خوان سید المرسلین مداح با ادب ائمہ طاہرین آنکہ ہمیشہ اخلاق کیش و اشفاق اندیش فرزند عزیز و تلمیذ بے تمیز والد ماجد خویش یعنی جناب حاجی سید محمد میرزا صاحب انس تخلص بکر بصحت نزدیک و از اغلاط دور شاگرد فصیح بیان شیخ امام بخش ناسخ مرحوم و منبر و رد غزل و مرثیہ گوئی از معاصران خود بہتر و اعلی جناب

آغا سید حسن میرزا صاحب عشق سلمہ اللہ تعالی

از رہ فور غور این دیوان قاضی فلک | فی الحقیقت ہست سند و شاید الذ
سال ترتیبش چو پرسیدم ز عشق بنوا | حرف زن گشتہ کلام مشتری بد الہدی

مشتری راست بلاشبہ کلام الکش | دیگر | گر ملائک بستانید مر او را چہ عجب
عشق پرسید چو تاریخ ز اہل عشق | | گفت ہاتف فلکی نغمۂ انعام طلب

و سادہ پیرای ایوان امارت مسند آرای مکان ایالت سرآمد و کلاہ نیک نام مورد الطاف حکام عظام علی قابوی بندگان خدا دار الامان شعرا و علما زینت افزای صدر عزت و تفاخر عزیز نواب محمد عبید العزیز خان صاحب بہادر

مشتری نام دلبر رعنا | آنکہ محسود آن و این بادا
زادۂ طبع او چہ نثر و چہ نظم | دور از چشم عیب بین بادا
این غزلہاش او بصنعت حذف | ہمہ مطبوع و دلنشین بادا
سال ترتیب آن نوشت عزیز | بسخن گوی آفرین بادا

زہی آن مہر طلعت مشتری نام	دیگر	کہ نظم اوست محفوظ از فلاہا
ہمہ اشعار او در صنعت حذف		شد اشعار نویدی را بدلہا
کسی اگر نباید خوش عجب نیست		کہ نپسندند بوے گل جُعلہا
بسال طبع آن مجموعۂ نغز		رقم زد کلک من نادر غزلہا

نبیرۂ بالیاقت میر خورشید علی صاحب نفیس خلف الصدق جناب میر ببر علی صاحب انیس در نثر و نظم و تاریخ گوئی یکتا شاگرد با استعداد جناب منشی سید آغا علی صاحب شمس ضوی دہر گوئی لاجواب جناب

منشی سید علی محمد صاحب علی

مشتری گفتہ است خوش دیوان	دیگر	دارد شمس حق بدام رنگین طبع
سال ترتیب او نوشت علی		ہست رنگین کلام رنگین طبع
گفت ہاتف مشتری نظم خوش آہنگ		کہ ہر حرفش بہت طناز آمد
علی زہرہ سر آید سال طبعش		بہ دیوان مشتری باساز آمد

استعداد جبلی سے علوم شریف کی مزاولت میں مشہور زمانہ اور معلومات فطری سے فنون لطیف کی مہارت میں یگانہ راجہ سینسر بخش سنگھ صاحب بہادر تعلقہ دار ملاپور کے مصاحب ہمدم مروت بے پایان و فتوت نمایان کے ساتھہ رفیق ثابت قدم سجادۂ معانی روشن بیانی کے

زاہد جناب عابد حسین صاحب عابد

دیوان جو لکھا ہے مشتری نے	دیگر	دیوان کیا ہی خوش نگری ہے
عابد نے کہا زراہِ تاریخ		گویا کہ یہ وہ مشتری ہے
مشتری نے کہا عجب دیوان		لا کلام اک کلام شیرین ہے

الله الله ہے یہ کلام رسا — دل سامع رہا صدا مسرور
یہ سال اسکا اسطرح لکھا — کہ عطا اسکو کردگار سرور ۱۲

دیگر
واہ واہ کیا ہیں مشتری غزلیں کیسی — رشک فردوسی ہیں گویا مشتری
ہم نے بھی تاریخ منقوطی لکھی ہیں — جبکہ صنعت ہیں ہوں جو با مشتری ۱۲

نتیجۂ فکر طوطیان شکر خا شیرین گفتاری و قلم از کف ستان بلیغان در فن شاعری نخلبند بوستان امارت و شرافت و بہار چمنستان حشمت و نجابت آثار بلاغت و فصاحت را مظہر میر تصدق حسین صاحب ناصر

ہزاران آفرین بر طبع او باد — کہ نقش تازہ بر لوح سخن زد
چنان افشاندہ دُرہای مضامین — کہ نیسان ہم گہر زانسان نبارد
کمال محققیش ظاہر شد از نظم — بظاہر ہر کسی تصنیفش خواند
چو ناصر ز پئے مطبوعش ہمی خواست — کہ ہر غافل ز سالش ماہر آید
برآمد سالش از قلب عطارد — بدیوان مشتری زہرہ بیاید ۱۲

دیگر
نتیجۂ فکر گشت وقت نشر — زر چید کسی کہ جوہری بود
ناصر سن فصایش رقم کرد — این جنس نصیب مشتری بود

نتیجۂ فکر میر ناصر حسین صاحب نکہت عظیم آبادی کے تعلیم یافتہ شاخ علم و عمل بے حد و پایان شگوفۂ تازہ شیر بیشۂ نام آوری مہر سپہر افلاک اقبال ... متوطن و ساکن عظیم آباد مجروح تخلص شیخ فرحت اوستاد

واہ کیا لکھا تمہاری نظم کا ہی مشتری — نام کا مجروح ہوں مجھکو مرہم ہی پسند
سال نظم کا منظومہ کر کے لکھوں — طبع کی تاریخ ہے منظومۂ عالم پسند ۱۲

دیگر
مشتری سا کوئی فہمیدہ نہیں — غزلیں سب لکھیں ہیں با صنع محال

لفظ افصح ہین تو ابلغ ہی کلام
جد کے رو سے یہی اوسکا ہی سن
مشتری اہل زبان ہی معجز فصیح
ایک صنعت ہین کہا کہ دیوان
ہر غزل ہوش اوڑا دیتی ہے
دل پھڑک جاتا ہی موزونی پر
سال تصنیف کی ہی ڈھونڈھا اگر

بندشین عقد ثریا کے مثال
مشتری اسکے ہین سب اہل کمال

دیگر

لب او سے بلبل خوشگو سے کہئے
جسکے ہر نقطے کو لؤلؤ سے کہئے
سحر کہئے اسے جادو سے کہئے
حق یہ ہے تیر ترازو کہئے
اسکو منظومۂ گلرو سے کہئے

اعظم فصیح بیانان طلیق اللسان سرآمد بلیغان ذلیق البیان کہ نطق دلاویز و مقال عذوبت آمیز الیشان ازہمیشہ دراحیای معانی مردہ بانفاس عیسوی دست و گریبان برادر حقیقی جناب اتم علی بیگ صاحب مرحوم آن جہانی تلمیذ شیخ امام بخش صاحب مغفور ماہ مرزا عنایت علی بیگ صاحب
شاگرد نیک افعال خواجہ حیدر علی آتش مبرور

کلام مشتری چون یافت ترتیب
پئی تاریخ طبعش آہ دلسوز

دلم تسکین دہ مشتاق گفتہ
بگیر از زینت آفاق گفتہ

دیگر

خوش کلامی کہ شاعران جہان
ماہ تاریخ طبع گفت چنین

زہی تحریر بدیع اوستادم
زہے دیوان مشتری نادر

دیگر

واہ کس نور کا ہے حسن کلام
دیکھکر ہر غزل کا ہے مطلع
رشک افلاک کے ورق ہین تمام
اور ہین مسطور کا عالم

اسکو دیوان انوری سے کہئے
نیر اوج دلبری سے کہئے
دفتر فکر خاوری سے کہئے
غیرت عارض پری سے کہئے

مادۂ تاریخ طبع ہونے کی | کوکب فکر مشتری سے کہے

داروغہ نواب امتیاز الدولہ بہادر مغفور والد ماجد حسن حسین مذکور مزبور سیاح اقالیم کتب مبسوط تواریخ جناب میر حسن علی صاحب

تخلص مریخ

گفتہ دیوان چہ مشتری کہ ازو | ہست در ہند بر زبان ذکر
سال ترتیب او بگو مریخ | نور مجلس بہار گلشن فکر

مشتری گفت چو دیوان نفیس و دلکش | دیگر کہ از حسن سخن یافت سرافرازیہا
سال طبعش تو بخوان الکلک مریخ | از سخن کردہ زہی زمزمہ پردازیہا

بلاغت و فصاحت کے شمس و قمر کے ضیا چشمان براعت و ذلاقت کے ضیا نور میر وزیر صاحب صاحب دیوان دلشور جناب مرزا محمد رضا صاحب برق مرحوم کے شاگرد مشہور

وہ پر فضا ہے نور گل نظم مشتری | قابل ہے سیر کے چمن نو بہار ہے
گلشن ہیں فکر سال جو ترتیب کی ہوئی | غنچے نے دی صدا کہ ریاض نگار ہے

چھپا کیا خوب دیوان مشتری کا | دیگر کہ بیت خلد ہے ہر بیت جس کی
دو انہ دیکھکر دل نے صدا دی | گل مرغوب کہہ تاریخ اس کی

موج چشمۂ محاسن بے حد و عد زلال نہر صفات محمودہ شمع نور آگین ریاست و نیک ذاتی روشن کن دودمان امارت و فرشتہ صفاتی طلیعہ رایت اقبال و ظفر شمسۂ ایوان حشمت و فر اللہ کو مسرور و شادمانی شاگرد جناب تسلیم سہسوانی دولت لایزال سخن دانی عزت و افتخار جناب راجہ کشن کمار صاحب وقار

خواست از من چون سن ترتیب دیوان مشتری
جستم در تنجیم و طالع بر ز دیگر برتری
گفت فکر مشتری خورشید و زہرہ تازہ گفت
ماہ تابان در دو پیکر گفتہ مشتری

طبع دیوان مشتری گردید
مژدۂ دلنواز بر درجہ
خواستم سال و ہاتف غیبی
گفت آشوب خاطر فصحا

محبوب ریختہ گوئی کے عاشق صادق محمد پناہ علی صاحب الفت

طبع دیوان کا ہے شہرہ تا فلک
خوب نام مشتری ہے اوج پر
کیوں نہ ہاتھ آئیں مضامین بلند
ہاں مقام مشتری ہے اوج پر
کہی وہ تاریخ ہو زہرہ پسند
احترام مشتری ہے اوج پر
ماہ نے دل سے یہ واثق کہا
کیا کلام مشتری ہے اوج پر

اسرار زبان دانی سے واقف دقائق معانی کے کاشف شفیق
عالی ہمتی و خوش نیتی کی اولے آبادی محمد حسین خان صاحب ہادی

دیوان مشتری کا چھپا پا گیا ہے جب سے
کوئی نہیں ہے زہرہ وجو ہی برابر اسکا
ہادی نے سال ہجری لکھا یہ دل لگا کے
مطبوع طبع پایا دیوان مشتری کا

طالع دیوان پسندیدہ صغیر و کبیر خواجہ محمد وزیر صاحب وزیر

مشتری کے کلام زیبا کو
چشم حاسد سے حق رکھے محفوظ
عیسوی سن میں لکھدو تم بھی وزیر
اسکی تاریخ ہے لب محفوظ

منبع فصاحت و بلاغت خواجہ عبد الرؤف عشرت

موتی ہیں حرف اسکی ہر بیت سلک گوہر
دیوان نہیں ہے بلکہ دکان جوہری ہے
لکھو یہ مجھ سے تاریخ اسکی عشرت
لا مثل و بے بدل یہ دیوان مشتری ہے

تمت

اعلان ملاحظہ ہو

الحمد للہ والمنۃ کہ اندنون

نسخہ لاجواب بے نظیر و انتخاب من تصنیفات و تالیفات بی مشتری

جان صاحبہ طوائف نامور لکھنؤ یعنے نثر بے مثال معروف بہ خانہ خیال

و دیوان اشعار باجمال المعروف بہ ترانہ خیال بحسن صحت تمام و سعی بلاکلام

بصرف زر کثیر بفرمایش مصنفہ موصوفہ بار دویم مطبع نامی گلزار محمدی واقع لکھنؤ چوک

نہیر اکبری دروازہ مین طبع ہو کر بہ یہ ناظرین ہوا امید کہ بغیر اجازت مصنفہ موصوفہ

کے کوئی صاحب مطبع یا کتب اسکو قصد طبع کا نفرماوین یا بعوض نفع نقصان نہ

اٹھاوین ورنہ حسب منشا قانون عمل مین آویگا البتہ جن شایقین کو ضرورت ہو

بمقام لکھنؤ نخاس قدیم مکان مصنفہ سے بذریعہ خط و کتابت

طلب فرماوین ؛ بر رسولان بلاغ باشد و بس

العبد

محمد وزیر مالک مطبع گلزار محمدی

لکھنؤ چوک اکبری دروازہ